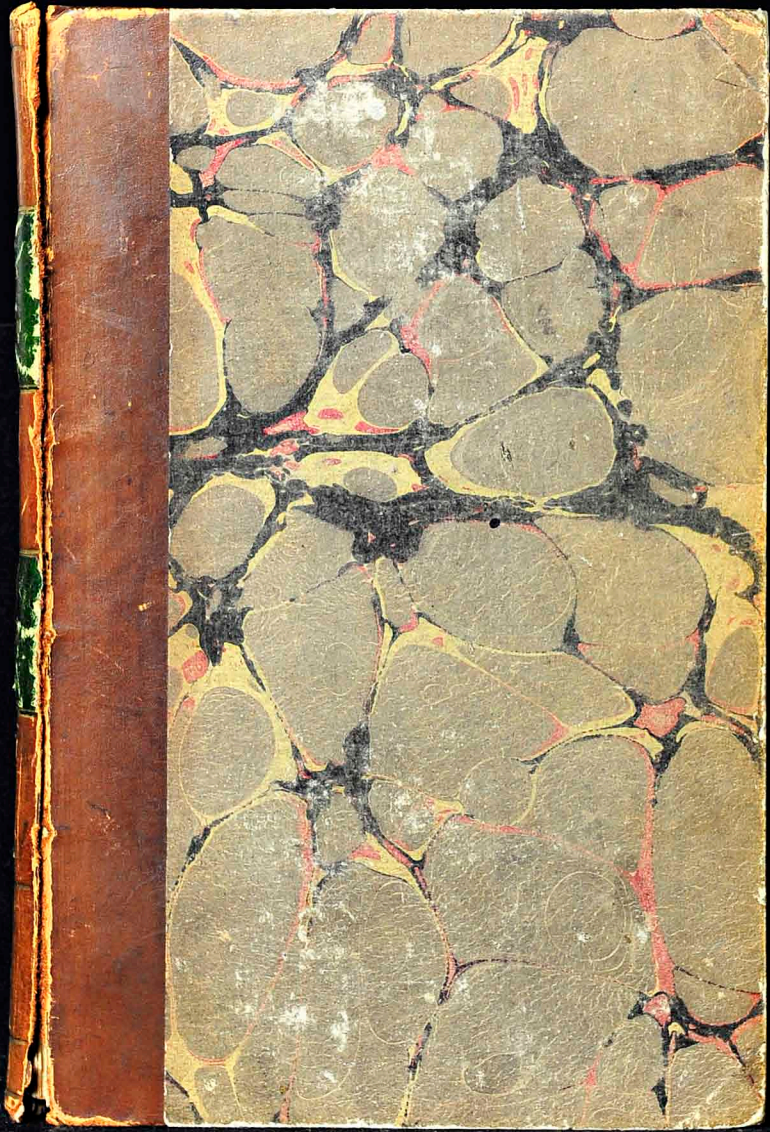


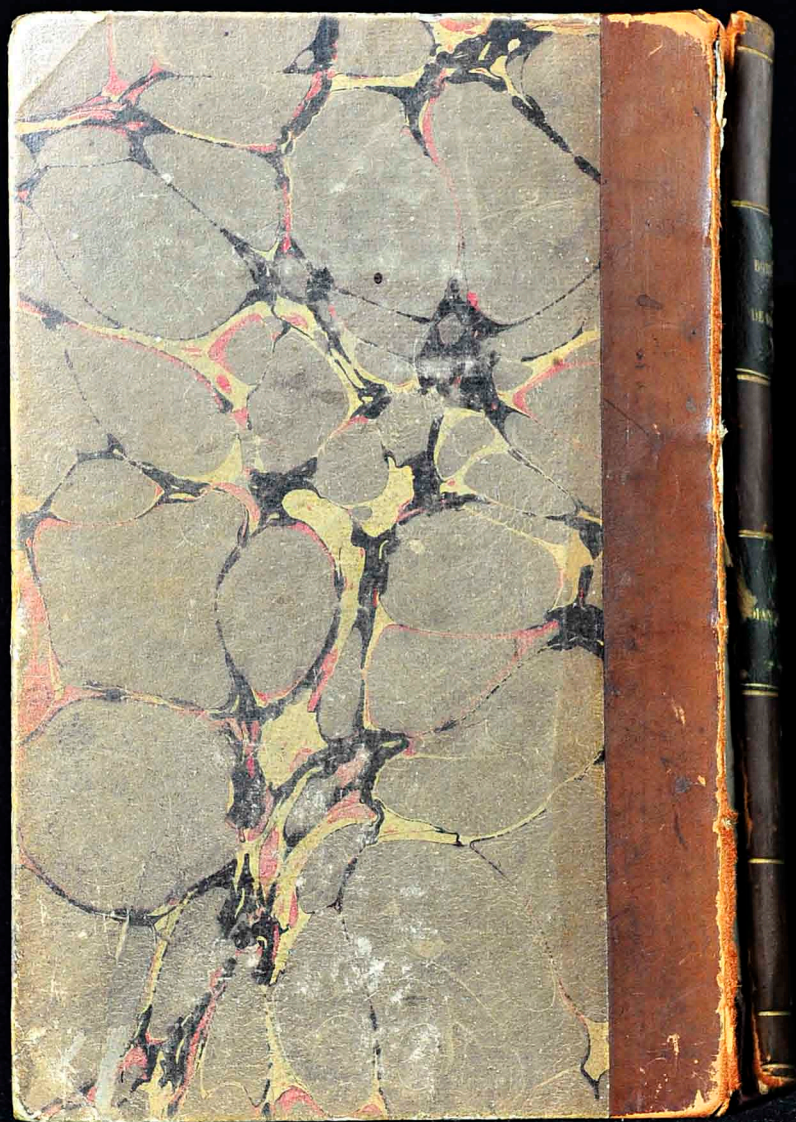
ROSTAN

DE SAADI

MANUSCRIT

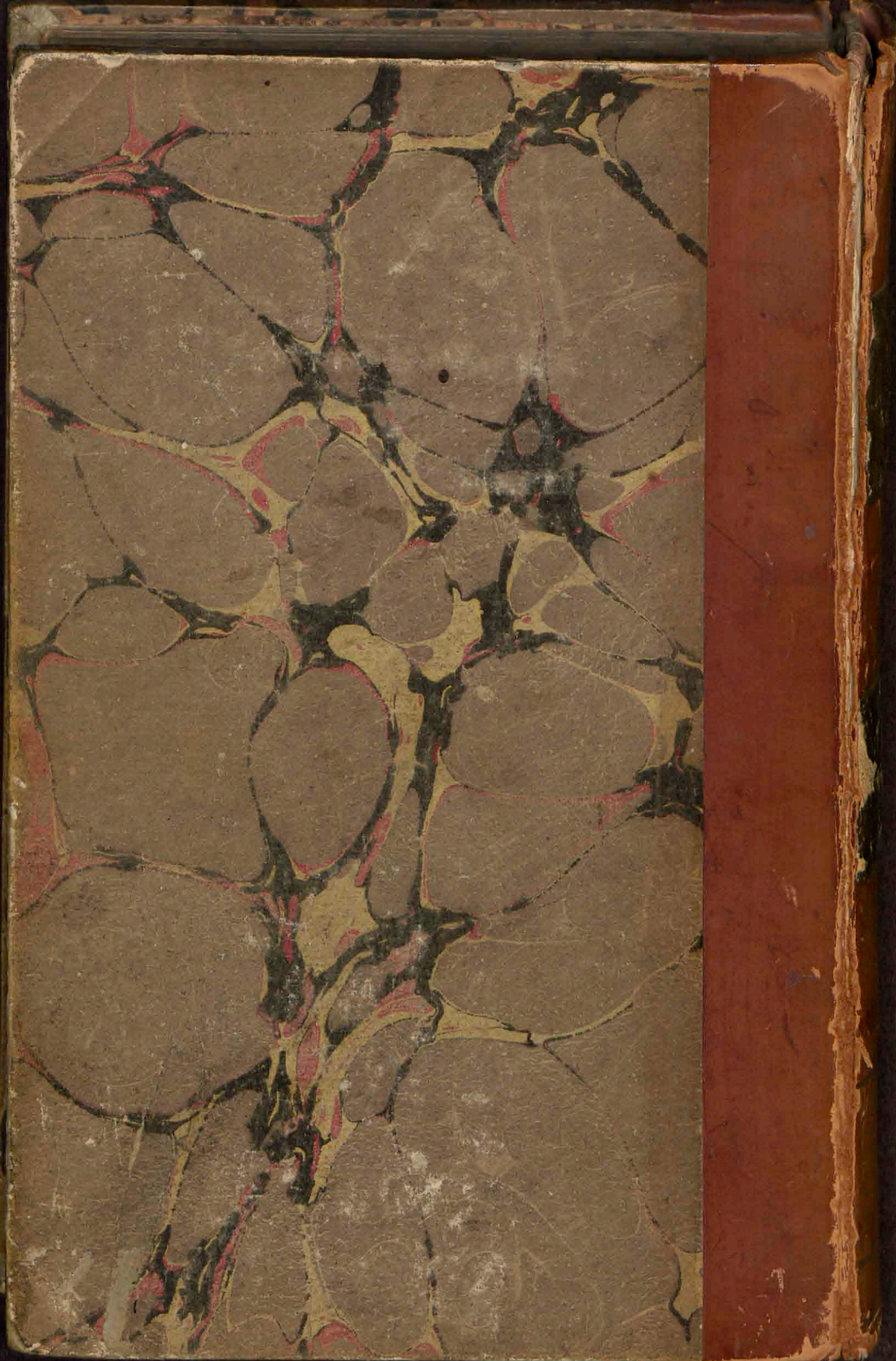




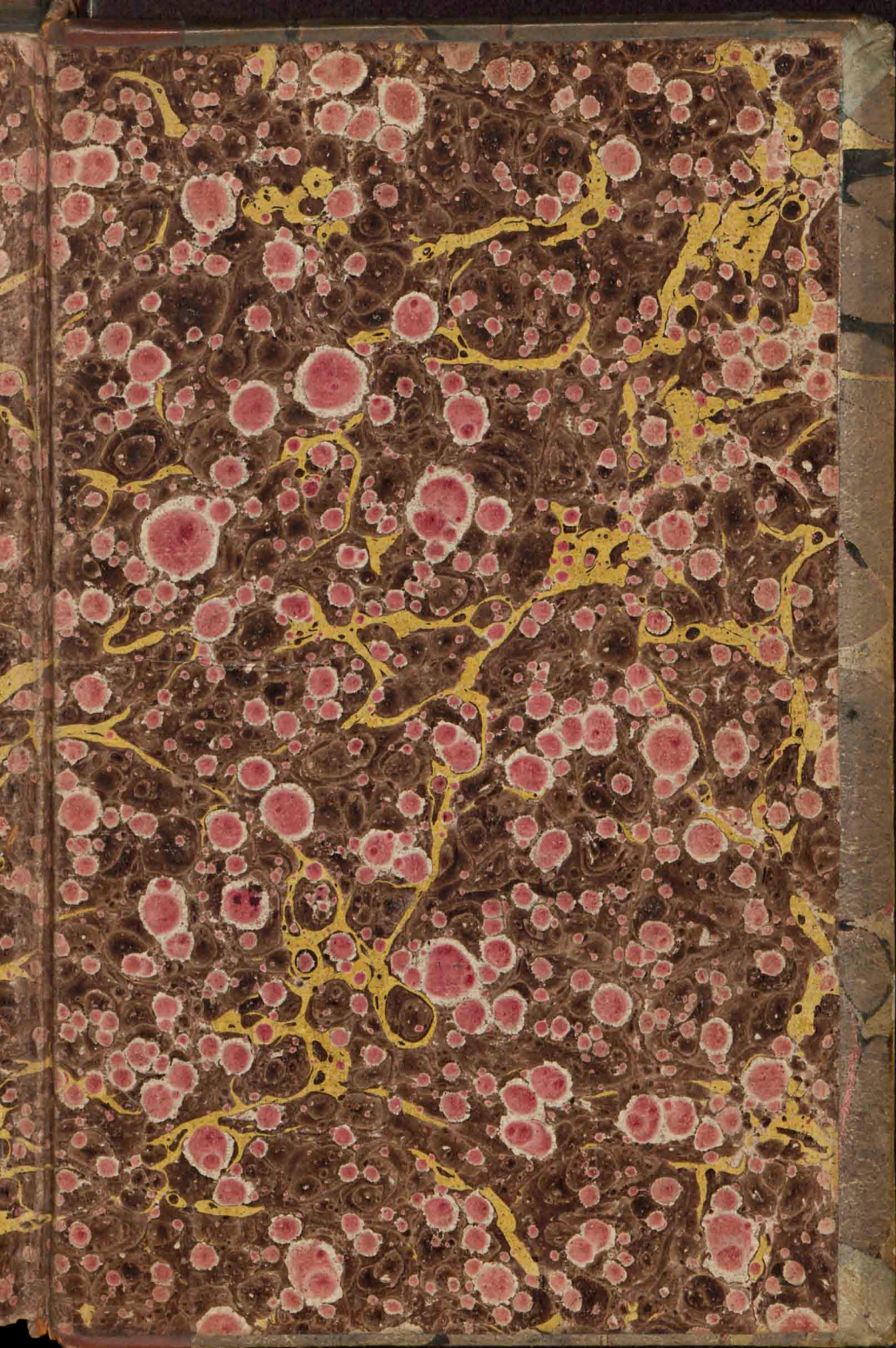












*Ecole de Des Femmes de Langue*

هذا كتاب بوستان

لشيخ مصنف الدين

سعدى الشيرازى

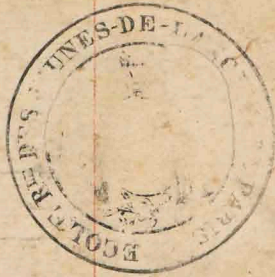
رحمته الله عليه



675

23

Le Bostan de Saady.



بنام خداوند جان آفرین  
 خداوند بخشنده و دستگیر  
 خداوند ماونه مانند ما  
 پر بادشمان گردن فراز  
 نه گردن گمش را بگیرد بغور  
 در خشمش کرد بگردان زرت  
 دو کونش یک قطره در سیر علم  
 اگر ز کز خدمت کند شکر  
 و گرنه با کینه پدید کار  
 و گرنه بر رفیقان نباشی شفیق  
 ولیکن خداوند بالا و پست  
 اویم زمین سفره عام اوست  
 و گرنه بر ضایع نشانیست

حکیم سخن در زبان آفرین  
 کریم خطا بخش و پوزش پذیر  
 خداوند روزی ده در جهان  
 بدرگاه او بر زمین نیاز  
 نه عند آوران را بر اندر جور  
 چو باز آمدی مایه در دوست  
 کشته بیند و پرده پوشد سلم  
 شود شاه لشکر کش از وی  
 عزیزش نارد خداوند کار  
 بغرضت بگریزد از تور رفیق  
 بعضیان در زرق بر کسیست  
 برین خوان ایجا به دشمن چه دوست  
 کی از دست تهرش ایمن باشی

بخشنده عطا کننده  
 در هر چه از او می  
 میسر است  
 در هر چه از او می  
 میسر است  
 در هر چه از او می  
 میسر است  
 در هر چه از او می  
 میسر است

چند  
 چند

بزمی داشت از نعمت خداوند  
پرستش و ارشادش همه چیز کس  
چنان که من توانم کم استرد  
لطیفی کم استرگار ساز  
مژورار پسد کبر باو سین  
یکی را بر سر بندد باج بخت  
کلاه سعادت یکی بر سرش  
گر آفت منشور احسان او  
کلمستان کند آتی بر جلیل  
پس برده پند عملها بد  
بتمید بد اگر بر کشد تیغ حکم  
و کرد در هدیک صلاهی کرم  
بررگاه لطف و بزرگترین  
فسر و ماند کار بر رحمت قرین  
با حوائج او بود و علمش برین  
بقدرت نکه دار با او شینب  
نه مستغنی از طاعتش درین

عینی بگش از طاعتش هر کس  
بنی آدم و مرغ و مور و کس  
که سینه خ در عاقبتش خورد  
که در این خلقت و زمانی باز  
که ملکش قدیمند و آتش غنی  
یکی را بجا ک اندر آرزو بخت  
یکم شهاوت یکی در برش  
و رایت توفیق فرمان او  
گروهی با تشنه بر دریا نیل  
مهمو رود پوشد آبی خود  
بماند گروه بیان ستم یکم  
غزازیل گوید نصیب برم  
بناوه بزرگان بر آبی نسر  
تضرع کنانرا بدعوت مبین  
ما بفال ناکرده علمش خیر  
خداوند دیوان روی شیب  
نه بر حرف او جای گشت کس

اش  
دوری

شقاوت

مهمو رود پوشد آبی خود  
بماند گروه بیان ستم یکم

اش

قدیم نگو کار و نیکو پسند  
 ز شرق بجزب نه واقف باش  
 زمین از تب لرزه انداخته  
 و در لطف را صورت چون برکی  
 نهد لعل و فیروزه در صلح سنگ  
 ز آبر افکند قطره سوی منم  
 از آن قطره لولوی لاکا کند  
 برو علم کینه زده پوشیده نیست  
 میباید کند روزی که مار و مور  
 با همش وجود از علم تقربت  
 در کجای بگم عدم در برد  
 جهان متفق بر آیتش  
 بشر ماورای جلا شریف  
 نه بر اوچ ذاتش بود مرغ و نیم  
 درین و در کشتی فو شد نزار  
 چه بشما نشستم درین سیر کم  
 محیط علم ملک بر بیط

بگلک قضا در ستمش بند  
 روان کرد و گستره کشتی پر آب  
 فرو کوفت بر دامنش هیچ کوه  
 که کردنت بر آب صورت کری  
 کل لعل در شیخ فیروزه رنگ  
 ضلبل او قد نطفه در شکم  
 وزین قاتمی سپرو بالا کند  
 که بیدار پنهان بر پیشش گشت  
 و کجی بدست و پاید زور  
 که دانم تو او کردن از نیست  
 و ز باجه بر ای محشر برد  
 فو مانده در کشته تمش  
 بصر مشای کا شریف  
 نه در ذیل صفش رسد چشم  
 که پیدانش تخت بر کن  
 که در مشن گرفت استیم که تم  
 قیاس تو بروی سگ و محیط

این شعر از سید محمد تقی  
 است که در کتب معتبره  
 موجود است و در این  
 نسخه با خط نستعلیق  
 نوشته شده است.

منتهای  
 بودن

کیتی

اقتل

(س)  
 122

la casa an...  
per...  
con...

نه فکر نه بغور ضفا نشد	نه در اگ کینه ذاتش رسد
نه در کینه چون سجان بسید	توان در بلاغف سجان بسید
بلا اصری از تک فرو مانده	که خاصان درین راه رسد
که چاهها پهن باید انداختن	نه هر جای مرکب توان چستین
ببندند بروی در بازگشت	و کرسا که می فرم از گشت
که داروی بهوشیش در	کسی را درین بزم ساغر د
یکی دیدم بازو پر خسته	یکی باز را دیده بود خسته
و کبر بود به باز سیر و نبرد	کسی راه سوی کج کارون نبرد
که گو کس نه دست کشی برون	ترسد فرود مندا زین هر خون
تخت آسب بار آمدن پی کنی	اگر طالبی کین زمین پی کنی
طلب کار عهد الست کند	مگر بوی ارشون مست کند
وز ابجا بسال حجت پیری	بیا طلب راه با جا باری
نماند سرا برده الاصلال	بر در یقین بر دمای خیال
عنا نشن کیر د خیره که نیست	و کور کب قسم را بوی نیست
گم آن شد که دنبال داعی	درین راه هر دو داعی نیست
بر خند و بسیار سرگشته اند	کسانی کزین راه برگشته اند
که هرگز نغمزل خواهد رسید	خلاف پیر کسی ره کزین نخواهد رسید

پیشن

جاها

بدره عالی

درد خست

مردم درین صبح دریای خون

تامل در آینه دل کنی  
صفاتی به تاریخ حاصل کنی

بدره یعنی  
در نزه ریخته آید

بیست

رای

شد

تأخیر  
کرمه اروا  
اولی

توان رفت بر مصطفی

توان رفت بر مصطفی

حالت سحری که راه صفا

فی نعت سید المرسلین و حاتم النبیین صلی الله علیه و سلم

قیسیم و سیم و سیم  
 نبی البر ایاش فعیج الاعم  
 امام المهدی صدر دیوان  
 همه نور ما بر تو نور اوست  
 کتب خانه خجده ملت بست  
 چلیسپا و بت کرد ششین سجود  
 بحر میان قمر زد دو نیم  
 تزلزل در ایوان کبری نشاد  
 با غار دین آب غری بر د  
 که توریت و ایخل منسوخ کرد  
 بتمکین و جاه از ملک در گذشت  
 که در سدره جبرئیل از زبانند  
 که ای صاحب و بی تبر فوام  
 عنانم رحمت بر آمانه  
 با ندم که نینس روی با نمانند

شفیع مطیع نبی کریم  
 کریم الجایا جمیل الشیم  
 شفیع الوراخا و نبوت  
 یکلی که حرج فلک طور اوست  
 پیغمبری که ناکرده قرآن در  
 سبوحی که چون آمد اندر وجود  
 جو غرضش بر بعثت شمشیریم  
 جو صیفتش در افواه آینه نشاد  
 بلا قات لات بکت خود  
 نه از لات عزی بر آورد کرد  
 شبی برشت از فلک در گذشت  
 جان گرم در زینت قربت بر اند  
 برو کنت سالار بیت اطوام  
 جو در دوستی مخلص یافته  
 بکت فسران تو بحالم غانده

اگر یک موی بر تو برم  
نماند بعیان کسی در کز تو  
چه نعمت پسندیده گویم ترا  
درد و دملک بر روان تو باد  
نخستین را بویگر سپهر برید  
خود مند عثمان شب زنده دار  
ضدایا بختی فاطمه  
اگر دهم رد کنی در قبول  
چو کم کردای شاه فرخنده پی  
که یا نه شستی که در این خصلت  
هدایت ثنا گفت و تجلیل کرد  
بلند آسمان شب قدرت مجل  
تواصل وجود امدی ما نخست  
ندانم که این سخن کو بیت  
ترا از تو لولاک بگین پس است  
به وصفت کند سعدنا تمام

فروع تجلی بسوزد پریم  
که دارد چنین سید پیش رو  
علیک الصلوة ای نبی الوری  
بر اصحاب و بری روان تو باد  
عسیر پنجه بر سج ذی غم مرید  
جهارم علی شاه ذل دل سوار  
که بر قول ایمان کنم فاطمه  
من و دست و دمان آل رسول  
ز قدر رفعت بر کاه می  
بهمان دارا سلامت بطل  
زین بوس قدر تو جویل کرد  
تو مخلوق آدم هنوز آب و گل  
و اگر هر چه موجود شد فرج قوت  
که و آلا نری زانکه من گویم  
شاهی تو خطه و آیس پس است  
علیک الصلوة ای نبی و السلام

بی

و

در سبب نظم کتاب



خاک

ابواب

+ فضل - حسن

در اقصای عالم بگشتم بسی  
 تمتع بهر گوشه یافتم  
 جو پاک کاشیر از فرخ نهاد  
 تولای حردان این پاک بوم  
 بدل کفتم از خمر قند آورده  
 درین آدمم زان همه بوستان  
 مرا کز تویی بود از آن بند دست  
 نه قندی که مردم بصورت شوند  
 جو این کان دولت پیر دافتم  
 یکی باب عیونت و تدبیر و رای  
 دروم باب احسان نهادم  
 بیستم باب عشق و مستی و شور  
 چه از هم تو اضع رضا چمن  
 به دهم دراز علم بر تربیت  
 و نهم باب تولد و راه  
 بروز نمایون و سال سجد  
 رشتند فزون بودی خج

بسر بردم آیام با هر کسی  
 زهر فرستی خوش یافتم  
 بدیدم که رحمت بدین خاک باد  
 بر آنکس غم خاطر از شام و روم  
 بردوستان ارغوانی بر شام  
 مئی دست رفتن سوی دوستان  
 سخنها شیرین تر از قند است  
 که در باب معنی بکاغذ بر بند  
 بروده دراز تربیت ساختم  
 که مانی خلق و ترس و رای  
 که منم کند شکر حق را بسیار  
 نه عشق که بندند بر خود بزور  
 بیستم در کرم و قناعت کزین  
 به ششم در از شکر بر عافیت  
 دهم در ضایعات و ختم کتاب  
 بتابع فسخ میان دو عبد  
 که بر در شد این نام بردان

que fut plus de parler à l'écrit qui donne le renseignement

بماندست بادامی کوهلدم  
 که در کبر لولو صدف میرت  
 الا ای خسر و مند فزنده قوی  
 قبا که چیرت و کو پر نیان  
 نوکر پر نیانی نیایی مجوش  
 تنانم بر مایه فضل جوش  
 شنیم که در روز امیدیم  
 تو نیز ابدی بدینم در سخن  
 جویتی پسندایت از هزار  
 هتا با که در پارس نشی من  
 جو با تک و پهل مولم ارد و برود  
 گل آورد سعیدی سوی بوستان  
 جو فرمای شیری اندوده پوست

هنوز از حالت سر اندریم  
 درخت بلندت در باغ و تپت  
 هنر مند نشینده ام عیب جوی  
 بنا چهار حسوسش بود در میان  
 گرم کار فرمای و حسوم پیش  
 بذر نوزده آورده ام در پیش  
 بدانرا به نیکان خشد کریم  
 بخنک جهان آفرین کار کن  
 بردی که دست از وقت برآد  
 جو مسگست بی قیمت انور حقن  
 بچیت درم عیب مستور بود  
 بشوخی و بقلن بنمند و ستان  
 جو بارش کنی استخوانی درو

و بیت یعنی او جود

بستم کتی و این قصه است  
 میباید او را عفت کردن و اخلاقی  
 خداوندگار تصف شود که سستی است  
 و بشوید در عفت خلترا با جود

ستایش امامک اعظم ابو بکر بن سعد

<p>           مرا طبع ازین نوع خوانان نبود            و بی نظم کردم بنام فسلان            که سعیدی که گوی بلاقت زود بود         </p>	<p>           سر مدحت یادشامان نبود            مگر باز گویند صاحب دلان            در ایام بو بکر بن سعد بود         </p>
--	--

الغوه قول

Al... que...  
... commune

بنازد

سز در بنازد بدورت عین  
 جهان بان دین پرورد و داد  
 سر فرزان و نایب جهان  
 فطولی لب بکیت العین  
 کوز قنیه ابیکمی در پناه  
 نیدرم چنین کنج و مال و سر بر  
 نیامد برش در دنیا کی غمی  
 طلب کا چیرت و امیدوار  
 کله گوشه بر آسمان برین  
 تواضع کردن فرزانان کجاست  
 اگر زیر دستی بفقیر رو است  
 نه بگر چشمتش نهان می رود  
 جوانی فرد و مندستف نهاد  
 نه بینی در آیام او رخسار  
 کس این رسم و ترتیب آید نبرد  
 از آن پیش تو با یکش قولیت  
 جهان بیه کس در عایله

که سید بدوران نوسر روان  
 نیامد جو بو بگو بعد از عمر  
 بدوران عدلش نیاز ای جهان  
 صوایه من کل فح عمیق  
 ندارد جو این کشور آدام کا  
 که وقتت بر طفل و در و پیش  
 که نهاده بر ریش او مریه  
 فدایا امید کی دارد در بار  
 هنوز از تواضع شش برین  
 کوا که تواضع کند خوی او  
 زبردت افتاده مرد خدا  
 که صیت کوم در جهان می رود  
 ندارد جهان تا جهانست یاد  
 که نامقدر پیدا در خراب  
 فسریدون ای آن گویه این بد  
 که دست ضعیفان بجایش قولیت  
 که ذالی نمیشد از رسته

کشف  
 شهر ای و  
 ای

چو گوی

بناشد از کردش آسمان	سودت مردم ز جور زمان
ندارد شکایت کمر از زواری	در آیام عدل تو ای شهریار
پس از تو ندانم سر ایام خضوع	بعهد تویی بنیم آرام خلق
که تا برغ سعادی در آیام نیست	هم از بخت ز فتنه فرجام نیست
درین ذقوت ذکرها وند	که تا بز فلک ماه و خورشید
سبق بر ذی از باد ساسان	تو در سیرت پادشاه خویش
بگردد از جهان راه یا صوب تنگ	سکندر بر دیوار رویین و سنگ
نه رویین جو در دیوار اسکندر	تراستد یا صوب کفر از زرت
ز پیشینگان سیرت امیر خشد	ملوک از کونکونی انز و خشد
سپاست نکوید ز باشتن	زبان آوران کاندیزین امن و داد
که مستظهرند از وجودش	ز بهی کبر خجاستی کمان جود
بکنجد درین تنگ میدان کن	فزون نیم اوصاف شاه از حساب
مگرد فر دیگر املا کند	گر آن جمله را سعادی استند
همان که دست دعا کترم	فرو ماندم از شکم چیدن کرم
جهان آفرینست نکه دار باد	جهانت بکام و ننگ یار باد
زوال آخر دشتت سوخته	بلند اقرت عالم افروخته
وز اندیشه بر دل غبارت	غم از کردش روزگار رسد

ح  
ح  
ح  
ز پیشینگان

les ennemis à l'apex de l'édifice  
sur leur brèches

<p>برشان کند طاسر عالمی          زمکنت پراکندهی دور باد          براندیش را دل چو تدبیر سست          دل و دین و اعلیت آباد          که توفیق خیرت بود بر منبر          که چون تو خلف نام بردار          که باش بر او جنت و جحش بجاک          بفضلت که باران حمیت بار          خدا یا ویر سعید بود یکبار</p>	<p>که بر خا طرادش امان عجمی          دل و کشورت جمع و محور باد          تنگ باد پیوسته خون دین          در وقت تباید ضی شاد باد          همیخت بس از کردگار مجید          نرفت از جهان سعادت زنگی ببرد          بجهتیت این فرع از ازل اهل باد          خدایا بر آن تربت نام دار          که از سعادت زکی مثل مندی باد</p>
---	---

جهان افروزین در تو رحمت گناه  
 در هر چه بود میباشد و باد

شایسته آنایک سعید ابو بکر

<p>خداوند تاج و خداوند تخت          صاحب کونک          بدولت جوان و پند سپر          که طفلی چنین پروردگار کن          بر نعت محمد شریا بسپرد          شمع مایان کردن فرار          نه آن قدر دارد که یک دراز          که پیرایه سلطنت خانها</p>	<p>آنایک محمد شریک بخت          جوان جوان بخت روشن سپر          ز می دولت مادر روزگار          بدست گرم آب دریا بسپرد          ز می چشم دولت بروی با تو          صدف را که بینی ز در دانه پر          توان در مکنون یک دانه</p>
--	---

۲۰۰

نکه دار یارب بفضل خودش  
 خدایا در آفاق نامی کنش  
 مقیمش در انصاف و تقوی بار  
 غم نال بندش از دشمن مساو  
 بهشتی درخت آورد چون نادر  
 آرزای خاندان همگی که از آن  
 زهی دین و دانش همی عدل و داد  
 خدایا تو ای شاه درویش دوست  
 بسی بر خلق پائینه دار  
 بجز و مند دارش درخت امید  
 بر آه تکلف و وسعیا  
 تو منزل شناسی و شته راه

پیر نهیر از اسب چشم پیش  
 بتوفیق طاعت کرامت کنش  
 مرادش بر دنیا و عقبی برار  
 وز اندیشه بر دل کند سیاه  
 پسر نام جوید پسر نام دار  
 که با شنید بر ضواه این خاندان  
 ز بی ملک و دولت که پائینه داد  
 که آسایش خلق در ظل اوست  
 بتوفیق طاعت دلش زنده دار  
 سرش سبز گردان و درویش  
 اگر صدق داری یار و یار  
 توفیق کوی و خسر و صفای

**باب اول در عدل و انصاف و تذکره بندگان**

چه حاجت که ز کوی آسمان  
 مگو با بی نیت بر افلاک نه  
 بطاعت بی چهره بر آستان  
 اگر نیده سر بدین در نوبه

نهی ز بر آبی قول اگر سلطان  
 مگو رو که اطلاق بر خاک نه  
 که اینست نجات در آستان  
 کلاه خداوندی از سر نه

در کوی ملک نهد انوار چشم ز بر آبی  
 تا پدید بر آید نور انوار سلطان ز بر

منظر

بیاورد او را

جو درویشی بخش بر او ز جودش	جو طاعت ز بی بختی می سپوش
جو درویشی پیش تو آنکر نیال	بیرا که نفسرمان ده لایزال
توانای درویشی پرور تو می	که پروردگار تو آنکر توی
یکی از کدایان این در کسبم	نه کشور گشایم نه فرمان دهم
و کونه چه چیز آید از من بکس	تو بر خیز و نیکی دم دسترس
مگر دست لطفش شود یا بر می	چه بر خیزد از دست و کردار من
اگر میکنی پادشاهی پرور	دعا کن بخت چون کدایان بسوز
تو بر آستان عبادت سرت	مگر سب کز دل کشان بردت
خداوند را بنده ضعیف کردار	ز بهی بندگانه خداوندگار

ز بهی کلمه تعجب

حکایت 1

حقیقت شناسان عین البقین	حکایت کنند از بزرگان دین
همی رفت رهوار ماری بند	که صاحب دل بر لیلی نشست
برین ره که رفتی حواره نمای	یکی گفتش ای هر دو راه ضدای
بکنین سعادت بنام تو شد	پیکردی که در بنده نام تو شد
و کزین کس کس گفتی حواره	بگفت از پیشکمز زبونت و ما
که کز دین نه چند زلم تو هیچ	تو همم کز دین از زلم و او هیچ
خدایش کند دارینا و ربود	جو بنده بفرمان داور بود

سوار

از طاعتی صبح

مخالت که چون دونه دارد ره اینست و روی از طریق است نصیحت کمی شود مندایش	که در دست دشمن گذارد ترا پنهان گام که می خواهی بیا که گفتار سعدی پسند آیدش
--	--

**پسند دادن کسری حکایت بهر مرز ترا**

شنیدم که در وقت نزع روان که خاطر نگر دار در پیشش نیاساید اندر دیار کوس نیاید بنزدیک دانا پسند اگر بای بندی ز صفتش کیر و کرد در شت تو این دولت و راجی در آن حوزو کشور خواه ز مسکینان دلاور خرس چو گو کشور آبا و پند جواب خرابی و بزمانی امید ز جور رعیت نشاید به پیدایش مراعات دهقان کی از بهر مروت نباشد بدی با کسی	بهر مزخرفین گفت نویسر وان نه در بند آسایش خویش باش جو آسایش خویش بنیوس شبان فقیه و کرگ کوه خند و کر یک سواری هم خوش وزر کشور سودگی ز روی که دل تشنه پی رعیت ریشاه ارزان گو ترسد ز داور پیش که دارد دل اهل کشور خواب رسد پیش بین این سخن را که م سلطنت را بنیابند که فرخ دور خوش دل کند کار کرو نیکویی دیده با کسی
---	---

اعت به چنین سلطانه و خفت  
در حق ای سرباستد ازین سخن  
مکن تا تو مانده و از غفلت  
و کر فیکتی میکی به قیفس  
بوی

تسار و ظفر

ز خوش  
نار  
مگر نبال  
ور روی  
که چشم  
بس  
یا بر می  
بی بوز  
دست  
فی گذار قبول افقا  
ای بقین  
ی بست  
تغای  
وشد  
فی حوار  
سج  
د بود



پند دادن خسرو و شیرین را

شبنم که خسرو و شیرین گفت  
 بدان باش تا همه بپوشند  
 آلا تا نه بچی هر از کس دورای  
 بی بر نیاید که بنیاد خود  
 بگرزد در وقت زبیداد که  
 خرابی کندم و شیرین  
 چراغی که پیوه زنی بر زرق  
 از آن بهره و در آن کیت  
 ترک فرستد بر تریش  
 بود یک دردم جوی بگذرند  
 بدارش نویسنده خون خوار خلق  
 ریاست بدت کسان حفاست  
 نکو کار هر که نه پند بدوی  
 مکافات موزی با باش کن  
 مکی بهر ره که ظلم دوست  
 سر از کس باید هشتم اول برید قطع آنکس

در اندم که پیش از نیک  
 نظر در صلاح رعیت کنی  
 که مردم ز دستت نه بخندد بای  
 بکنند آنکس نه با و بد  
 کند نام رشتش بکیتی سمر زنت  
 نه چند آنکه دو دلد طفل در آن  
 بی دیده باشی که سوری خست  
 که در ملک دانی با نصاب رشت  
 چون بت رسد ز زمان آن  
 همان به که نامش به نیکی برند  
 که نفع تو جوید در از از خلق  
 که از دستشان دستها برود  
 جو بدی زوی خصم جان بود  
 که پیش بر آورد باید زین  
 که از زبانی بایدش کند پست  
 نه چون کس خندان مردم از  
 نویسنده

ظلم دوست ای دلین  
و بگذرد

فروان یعنی  
سمر تک

واکله با بی عقلت و رای  
در آن تخت و ملک از غلام بود

تو هم کلّه خویش داری سیاه  
که تیر پشته از ایشان کم بود

کفتار اندر نظر بادش با صفا **بی** در کار رعیت مظلوم

تو کی بشنوی ناله داد خواه  
چنان حشمت کا بد فغانت بگوش

بگشوان درت کله و خواستگاه  
اگر در مدی برادر فرخوس <sup>ساز و دیوار بی</sup>

که ناله از ظلم که در دورت  
نه سگ دامن کاروانی ز ره <sup>شوق</sup>

که هر جور گویم کند صورت  
که دهقان تا وان کسک پر <sup>در پیر</sup>

دیگر آمدی سودا در پیش  
بگو آنکه دانی که حق گفت به

جو تیغ بدست ختی مکن  
نه رشون سپانی و نه غشوه <sup>ده</sup>

طع بند و دفتر ز حکمت بشوی

طع کبکسل <sup>بصفا</sup> هر چه خواهی بگویی

**کها**

خبر یافت گردن گیتی در عراق  
تو هم بر درستی امیدوار <sup>تو هم</sup>

که سیگفت میبکینی از زیر طاق  
بس امید بردوشیمان با آرد

نخواهی که باشد دلت در دوسد  
پیشانی خالص رخ آغوشه

دل درد مند بر آور ز بسد  
بر اندازد مملکت پادشاه

تو خوش فتنه در سرم نیز روز  
ستا ننده داد آنکس خداست

غریب از برون گو بگو ما بسوز  
که نتواند از یادش داد خوا

کفتار در معنی شفق ملوک در حق کینان

یکی از نورگان اهل تیز  
 که بودش کین در انک شیری  
 بشت کفتی از چشم کتی فروز  
 قضا را در امید کیمی خشک سال  
 جو در مردم آرام و قوت ببرد  
 جو بندگی زهر در کام خلقت  
 بهر نمودن و بفرود شدن سیم  
 بیک هفته نقدش تباران داد  
 فتاد بر روی ملامت کنان  
 شنیدم که میگفت باران و مع  
 که زشتت پیر آید بر شهر یار  
 مرا شاید انک شیری بی یکن  
 خشک آنگ آسایش مردون  
 کرد در تخت مهر پوران  
 اگر فروش بخشد ملک بر سر بر  
 وگرنه دارد تیب دیر باز

کھایت کند ز نومی عبد العیز  
 فرو مانده از قیمتش شیری  
 دری بودی از روشنایی جو  
 که شد بر سیمای مردم بلال  
 خود آسوده بودن مرقت ببرد  
 کینش بگذرد آب شیرین کجانی  
 که ز چشم آمدش بر فقیر و یتیم  
 بر رویش و مسکین و مخنی داد  
 که دیگر بدست نیفتد خبان  
 فرومی زودش بفاروق چو شمع  
 دل شیری از نی نوای کفار  
 تابد دل خستق اندر یکن  
 که زیند بر آسایش نویشتن  
 بیادای خویش از غم دیگران  
 نه پندارم آسوده چسبند فقیر  
 بچسبند مردم بارام و نواز

ضمیمه

تکلم اللطیف

مخداه این سیرت راه راست  
 کس از فتنه در پارس مگوشان  
 یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش  
 مرا راحت از زندگی روشن بود  
 زور وجودیم سر از خواب  
 دی نرس از غاب سستی نسوی  
 جوی بسی این شته روزگار  
 که کرد شوریده از خواب گشت  
 در آیام سلطان روشن نفس

اما یک ابو بکر بن سعید است  
 نه پسند گرفتند نه نشان  
 که می بینت کونیده خوب روش  
 که آن ماه زویم در آن شش بود  
 بدو گفتم ای برویش تو نیست  
 جو کلبن بخند و صوبیل کبوی  
 بیا و دی بعل نوشین بسیار  
 واقعه خوانی و کوی گشت  
 نه پسند گرفته از خواب کس

وله حکایت

یعنی مایه ارمی

قصه است مایه صافی الموجه  
 الی دی هو کا لیدر

بجو کلین مع کل  
 اصلو و عمدور

در ذکر اما یک تکلم زکی و شفقت بر رعیت

در احسانان پیش بخت  
 بدو از آن کس نیاز زد کس  
 چند گفت بیکه بصاحب دی  
 بخوابم پنج عبادت گشت  
 جوی بگذرد ملک جاه و سپهر  
 جوشید و انای روشن نفس  
 طریقت خردت خلق نیست

که چون تکلم زکی گشت  
 سبق برد و با خود عین برد  
 که عزم بر رفت بیجا میله  
 که در یام این پنج روزی گشت  
 بنزد از جهان دولت آفاق  
 بنشدی بر آشفته گامی تکلم کس  
 به تسبیح و سجاده و دولتیت

بمعنی مایه  
 بگو

کس

5

توروش سلطان زوریش باش  
بصدق ارادت میان کند دار  
قدم باید از نظر توت ندیم  
بزرگان که نقد عضا داشتند

با خلاق پاکیزه درویش باش  
ز طایبات و دعوی زبان در  
که اصلی ندارد دم بی قدم  
چنین خرقه زرقب داشتند

**حکایت**

شنیدم که بگفت سلطان دوم  
که با یانم از دست دشمن ماند  
بمی جهد کردم که فرزندم  
بر آن صفت دانا که این کبر صفت  
به تپه سازم چه در مان کنم  
بگفت ای برادر غم خویش خود  
تو این قدر تا با بی بیستی  
اگر شوخ و منت و اگر چهره  
مشقت نیز ز جهان داشت  
چهره داری از سر و ان جسم  
که در تخت و ملکش نیامز و ال  
کپی با و میان نماند امید نیست

بر پیر مردی راه سلوک  
چو این فکله و شکر با من ماند  
پس از من بود سرور از بخت  
برین عقل و دینت بساید کبریت  
که احوال دشمن پریشان کنم  
که عرت شد از دستم پشتر  
جو رفتی چو نهایی دیگر کس است  
غم او خور کو غم خود خور  
کو قش بشیر و بگذشتن  
ز عهد فیدون و سخا ک جسم  
ماند بجز ملک از دعال  
بگفتی کپی با و مید نیست

کتابخانه سلطنتی

کتابخانه سلطنتی  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

**حکایت**

یا الدین

از ک...

بفرمان بران بر سر دادگر  
 چون ز می کنی خصم <sup>درد</sup> کرد <sup>خوی</sup>  
 درستی و نری هم <sup>دربست</sup>  
<sup>ناوران</sup> <sup>ملائی</sup> <sup>نور</sup>  
 جو اندر دو خوش روی خنده با  
 نیامد کس اندر جهان کویان <sup>کاو</sup>  
 هر آنکو مانند از نو یاد کار  
 نزد آنکه مانند پس از وی بجای  
 و گرفت آزار خیرش مانند  
 چو خواهی که قامت بود جاو <sup>دان</sup>  
 همین عهد بر خوانی از عهد خوش  
 همین ناز و کام طلب <sup>دو وقت</sup> داشتند  
 یکی نام نیگو بسیر از جهان  
 بسع رضا شنو آید ای کس  
 کند کار را عذر نیسان <sup>بینه</sup>  
 و رای کنه کاری آند نیاه  
 جو باران بگشند و شنیدند  
 و گردید بدش نیاید بکار

پدروار شتم آور د بر پسر  
 و گرفتم گری شنود از تو <sup>بیش</sup>  
 چو رگ زن که چراغ <sup>دوم</sup> است  
 جوش تو باشد تو با بنده <sup>یا ص</sup>  
 مگر آن کز تو نام نیگو <sup>بیش</sup> مانند  
 درخت وجودش نیاد <sup>دربا</sup>  
 چس <sup>بیش</sup> و بزک و خان <sup>بهمان</sup> یکی  
 نشاید پس از اول <sup>بهمان</sup> خوانند  
 مکن نام نیگ بزرگان <sup>بهمان</sup>  
 که دیدی پس از عهد <sup>بهمان</sup> تا ان پیش  
 با هم بر خند و بگذر <sup>بهمان</sup> شد  
 یکی رسم بد مانند <sup>بهمان</sup> از د جهان  
 و اگر گفته آید <sup>بهمان</sup> بجورش <sup>بیش</sup>  
 و کرد عز خواه <sup>بهمان</sup> دهند <sup>بهمان</sup> ز نهار <sup>ده</sup>  
 نه شرط <sup>بهمان</sup> گشتن <sup>بهمان</sup> تا اول <sup>بهمان</sup> گاه  
 بد که نمانش <sup>بهمان</sup> ز نندان <sup>بهمان</sup> و بند  
 درخت <sup>بهمان</sup> خست <sup>بهمان</sup> پیش <sup>بهمان</sup> برابر <sup>بهمان</sup>

کس که نماند تا شود و فرنگ  
 کس که نماند تا شود و فرنگ

چو چشم اشدت بر کلاه کپسی  
که هسلت لعل برفشان سگت

تا مثل کنش در عقوبت بسی  
شکسته ناید در کبارت

کفایت پادشاه سیاست کردن

ز در بای تاجان بر آمد کسی  
عرب دیده و ترک تا چنگ در دم  
جهان دیده و دانش امونته  
بسیکل قوی چون شاه در دخت  
دو صد ز قوی با بلای هم دوخته  
بهری در آمد ز در بیا کسار  
که طبع نگو نامی اندیش در آ  
بشستند قدرت که از ان شاه  
جو بوستان ملک هم نهاد  
در آمد با بوانش هشتت  
زرقم درین مملکت منزلی  
نیزدم می سرگران از شراب  
ملک را همین ملک بر ایس  
سخن گفت و دایان گوهرشانند

سفر کرده در بیا و نامون سستی  
بهر جنب در نفس با کیش علوم  
سفر کرده و محبت اندوخته  
ولیکن فرو مانده بی برکت  
ز قزاق او در میان سوخته  
بزرگ در ان ناحت شهر یار  
بهر عجز در بای در ویش در آ  
مردن تجاش از کرد راه  
بستانش تاجان دست بر نهاد  
که بخت جوان با دو در و در  
که آسب آزرده دیدم دل  
مگر در خواب دیدم خواب  
که راضی نکرد باراد کس  
بلطفی کشته استین بر رفتند

یعنی پاک اندوه عداوت

شهرت است که با آمدی  
چو در دیدی درین شهرت  
سوا تا گویا موی کوه  
کفایت ای خدای دردی  
خدایت یعنی با دو در و در

پسند آمدش حسن و تقارم در  
 زرش داد و کوه بگر قدم  
 بگفت آنچه بر سپیدش از سر گذشت  
 ملک بادل خویش در گشت و گون  
 ولیکن بدیج تا اخراج مجلس  
 بقعش بیا بدیجت از بود تجر  
 برزد بر دل از جو غمسم بار بار  
 نظر کن جو سوار داری بپرت  
 جو یوسف کی در صلح و تمیز  
 بایام تا بر نیاید سینه  
 ز هر نوع اخلاق او کف کرد  
 ز کوه پیرش دید و او شش پناش  
 بران از بزرگان پیش و پیش  
 چنان کفک و معرفت کار بست  
 در آورد ملک زیر قلم  
 زبان همه حرف کیران بست  
 حسودی که یک جو حیانت بد

بزود خودش خواند و اکرام کرد  
 پیر سیدش از کوه زراد و بوم  
 بوقت زد یک گمان در گذشت  
 که دست وزارت سپارد بود <sup>افزونگی</sup>  
 بستنی خند بر رای من  
 بقدر هنر یا یکا منش فرود  
 که نا آرموده گند کار ما  
 نه آنکه که بر تاب کردی <sup>بناش</sup>  
 بسی سال باید که گردد عزیز  
 نشاید رسیدن بچو رک  
 خود مند و پاکیره دین بود  
 سخن سنج و مقدار دم سناس  
 ز ناندش ز بر دست و سوار  
 که از آرمونیش در زنی <sup>بناش</sup>  
 که فرود جودی نیامد الم  
 که حرفی برش بر نامزد  
 بکارش نیامد جو کرم <sup>تخلی</sup>

*document passed*

چنانچه بگفتند ز کوه بوم  
 سوز ز کوه زراد و بوم  
 (السوق) وهو الشفق الدیه  
 مع دارس التسمم  
 و من القوس  
 غنما من جویک  
 سوز ز کوه زراد و بوم

یعنی ای او ازین



ز روشن دلس ملک تو بگو گرفت  
 نیدانم فد نمود از خنیه  
 امین و بداندیش طشتد و نمود  
 ملک را و خوشید پیکر علام  
 دو پاکیزه طاعت چو هور و پری  
 و صورت کگفتی کی تبت <sup>ببین</sup>  
 سخنهای دانی پرتین سخن  
 چو دیدند کا و صاف خلق تو  
 درو هم اثر کرد میل بستر  
 ز آسایش آنکه خبر داشتی  
 جو خواهی که قدرت جان بزند <sup>عاج</sup>  
 و کرد نباشد غرض در میان  
 وزیر اندرین شمه راه برد  
 کاین را نامم جو خاند و کیت  
 سفر کردگان آا او بای زید <sup>عاج</sup>  
 ت بد چنین خیره روی تاه  
 شنیدم که با نیکانست <sup>بدروی</sup>

وزیر کنس را غم تو گرفت  
 که بروی تو اندزدن طمشه  
 نشاید در درو خنیه کردن بزور  
 بمر بر که بسته بودی درام  
 جو خوشید و نه زهره و مری  
 نموده در آیه تمامی خویش  
 گرفت انوران هم در وقت و ن  
 بطبعش بود خواه گشتند و دو  
 نه میلی جو کوماه پیمان <sup>قصه</sup>  
 که در روی ایشان نظر داری  
 دل ای خواجهم در ساد و رویان <sup>مبند</sup>  
 هرگز که دارد بهیبت زمان  
 بختت این حکایت بر شاه برد  
 نخواهد بسامان درین ملک <sup>زین او</sup>  
 که پرورده ملک و دولت نمیزد <sup>وقار</sup>  
 که بدنامی آرد با پوان شاه  
 خیانت پسندت و نهوه <sup>کله در</sup>  
 پست

شاه  
 پست

مکونت شه فرامش کنم  
 به پندار <sup>سخت</sup> شوان سخن گفت زود  
 ز فرمایان برانم کی گویند داشت  
 من این کفتم اکنون بگ راست  
 بناخو تر صورتی شرح داد  
 بنزدیش به خورده چون یافت  
 بجزده توان تش افر و متن  
 ملک را چنان کم کرد این سخن  
 غضب دست در خون درویش را  
 که پرورده کشن مردی بود  
 میا راز پرورده خویشن  
 بنعت نیات پروردش  
 از و ما نه با یقینت نشد  
 ملک را درین راز پوشیده آ  
 دولت ای مومند زندان راز  
 نظر کرد پوشیده در کار مرد  
 که ناگ نظر بر سیکه بنه کرد

که نیم تباهی و خاش کنم  
 نکشتم ترا با یقینم نبود  
 که ز اینان دو یک تن در انوش داشت  
 جویم آن نمودم تو نیز آز مای  
 که بر در را روی نیکی مباد  
 درون بزرگان با تش نیات  
 پس اگر درخت کمن سوزن  
 که خوشتر آید جوم جمن  
 ولیکن سکون دست در تش داشت  
 ستم در پی داد نردی بود  
 جو تر تو دار و تیرش من  
 جو خواهی به پیدا دضون خوردش  
 در ایوانش می گویند شد  
 که قول جیکم نیوشیده داشت  
 جو گفتی نیاید بجز سیر باز  
 خلل دید در رای شیار مرد  
 بری چهره در از رب خنده کرد

بیک روزی

چو شش

کنند تا یقینت نباشد گناه  
 بکنار دشمن کن ز دشمنان

دی

زین او

مرد

تو بنویس

دو کس را که باشد بهم جان خویش  
 جو دیده بیدار کردی دلگیر  
 ملک را گمان بری راست کرد  
 هم از من تدبیر و رای تمام  
 ترا من خود مژد بنداشتم  
 گمان بردت ز رنگ دهبو محمد <sup>صحت</sup>  
 چنین مرتفع پایه جای نوبت  
 چون بدگر پرورم لاجرم  
 بر آورد مردم بسیار دان  
 در اجون بود دامن از پریم پاک  
 بخاطر درم که ز این سخن رفت  
 شهنشاه گفت که کسم برت  
 خسر گفت با من وزیر کهن  
 بخجیدم در سخن دان گفت  
 حسودی که پند بجای خودم  
 من انگاه افکاشتم دشمنش  
 جو سلسله نصیحت نهاد برویم

حکایت کن نندوایشان خوش  
 انگشتی جو پستی از بد سیر  
 ز سودا برو چشمها ضاوت کرد  
 با بسکی گفتش ای نیک نام  
 با بر ارملکت امین داشتم  
 نزار منت خیره و ناپسند  
 گناه از من آمد فطای نوبت  
 خیانت رو دادم در حسرم  
 چنین گفت با خسر و کار دان  
 نزارم خجست بد اندیش پاک  
 ندانم که گفت آنچه بر من رفت  
 بگویند صفهان بروی انزرت  
 تو نیز از خبیه دانی بگو و بکن  
 حدیثی که ز کرد باید شکفت  
 کجی بر زبان آورد جبریم  
 که خسر و روزت نزارش  
 نماند که دشمن بود در پیم

مراقیات نیکم بدوست  
 برینت بگویم حدیثی درست  
 ندانم که دیده ام در کتاب  
 بلاصنوبر بدیدار حور  
 فرات و کفت از عجب این تویی  
 تو کین روی داری کسب قر  
 ترا سیمکین روی نیداشند  
 شنید این سخن کت برشته دیو  
 که ای یک بخت آن شکل منت  
 بر انداختم پیشان از نیت  
 مرا همچین پای نیکت یک  
 وزیری که جاه من آنست بخت  
 و لیکن ندیدم از چشم شاه  
 اگر حجب کرد از اعنت  
 جو همی برادر است از قلم  
 ملک در سخن گفتن خسته ماند  
 که جسمم برزق و زبان آوری

چونند که در سترین ذل او  
 اگر گوش بانده دار بخت  
 که ایس را بدیغی خواب  
 جو صور شیدا زهره من افروز  
 فرشته نباشد بدین نیکوی  
 چرا در جهانی برشتی مسر  
 بگر ما بهار است پیکاشند  
 بناری بر آورد بانگ و غوغا  
 ولیکن قلم در کف دست  
 کونم بکن می نگارند زشت  
 ز غلت نکو بود بد ایست یک  
 بفرسند باید ز مکرش کوی  
 دلاور بود در سخن آگاه  
 که سسک و ترا زوی بارگشت  
 و از همه حرف گیران غم  
 هر دوت فرمان دمی براند  
 ز جو همی که دارد کرد بری

نظر کرده گفت ای نظر کرده  
 ندانند خلق از منی کت جفر  
 3  
 55

ز خجسته هفتا که شنیده ام  
 کزین زمره ضلوق در بارگاه  
 بخشیدم دخره مند و گفتم  
 درین گزشتت اگر بشنوی  
 نه بینی که درویش پیدت گاه  
 مرادست گاه جوان برفت  
 ز دیدار اینان ندانم شکیب  
 در این گزشتت چه خبر کف نام بود  
 مرا همین چه بستر کف بود  
 کنونم که کنی بوقت سخن  
 در اینان بجزت چه انکم  
 رفت از من آن روزهای عزیز  
 جو دانشم در این در می بخت  
 در ارکان دولت که کردت  
 کسی را نظر سوسن پد رو دست  
 بقل آینه آستین کردی  
 ز صاحب عرض تا سخن نشوی

دور شده بودم از این دنیا  
 خود پوری از خسته گشته بودم

نه اف بختم خودت دیده ام  
 نمی باشدت جز در اینان نگاه  
 حقت این سخن قوت نهفت  
 که عرت قرون باد و دولت  
 بجزت کند در تو انکو نگاه  
 بله و لب زندگانی برفت  
 که رمایه داران حسند ز سب  
 بلور نیم از خوبی اندام بود  
 قبا در بر از نازکی تنگ بود  
 پیشاده یکیک جو سوز گش  
 جو عمر تلف کرده یاد اوم  
 بی پایان رسد تا که این روی  
 غبار از دل شاه پر کین بر سوز  
 کزین خوتر لفظ و معنی خواه  
 که داند بدینش هدی غرض خواه  
 بگفتار خصم سب باز زد می  
 که که کار بندری پشیمان شوی

غبار از دل شاه پر کین بر سوز

کونام راجاه و تشریف و مال  
 بند پر دستور دانش و دانش  
 بفرست و کرم سالها ملک را بند  
 چنین یادستان که درین  
 از آن نه پنجم درین هم کس  
 بهستی در قضی توانی بادست  
 طمع بود در جنت کند اضم  
 هر دلفت دولت بخشند مای  
 خدا یا بر جنت نظر کرده  
 دعاگوی این دولتیم بند و وار  
 صوابت پیش از گشتن بند  
 بگویم جو جنگ آوری های دار  
 تحمل کند مرا عقل منت  
 جو شکر برون تا جنت شمر کمین  
 ندیدم چنین دیو زین فلک

بیغز و بدگو بر که شمال  
 به نیکی بشد نام در کشورش  
 برفت و کونامی از وی ماند  
 بیازوی دین کوی دولتند  
 و کسنت بو بگر سعادت بس  
 که افکنده سایه یک له ران  
 که بال پهای افکنند بر سرم  
 که اقبال خواهی در یک ای  
 که این سایه بر خلق کشته ده  
 خدا یا تو این سایه نیاید  
 که شوان بر گشته پیوند کرد  
 جو چشم آیدت عقل بر جای  
 نه عقلی که چشمش کند زبرد  
 نه انصاف مانند تقوی وین  
 که از وی که برین خدین ملک

همی درین معنی گوید

روایت	و کز خون تقوی برین	نه بر حکم شرع آب خوردن
-------	--------------------	------------------------

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک  
 و گر باشد اندر بنامش کسان  
 که بود در دستم کاره را  
 تنگ زور مندمت و لشکر گران  
 که وی در مصاری کوبید بلند  
 کند کن در احوال زندانیان  
 چو بازار ارکان در دیار <sup>خریبی</sup> رشت  
 بنیدیش از آن طفلک بی پدر  
 بس نام نیکو که نچاه سال  
 پسندیده کاران چو بدنام  
 بر افاق اگر سر بره باو ست  
 بزرقان تهری دست ازاد شود

الانا نداری گشتش باک  
 بر تیان بجای در احوال  
 چه تا وان زن و طفل بخاره  
 ولیکن در اقلیم دشمن <sup>میان</sup>  
 رسد لشکر کی کند را گزند  
 که ممکن بود بی گشته در میان  
 باشد خبیثت بود دست <sup>میان</sup>  
 و ز راه دل در دمنش فخر  
 که یک نام گشتن گنایا  
 نطاول کردند بر مال عام  
 چو مال از عیت مستانگوا  
 ز <sup>خند</sup> پهلوی مردم <sup>بطل</sup> شک پز کرد

کزانکه در وی شک بندار  
 بر سر او خنجر کشید  
 هم نام نیکو که نچاه سال  
 که مسکین از اقلیم <sup>میان</sup>  
 تا کج کرد و نا اندک نام <sup>میان</sup>

در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرمان دهبی داد  
 یکی گفتش ایضاً روی روز  
 بگفت این قدر ستر و اسایش  
 نه از پدران بی ستام <sup>خسراج</sup>

چنانچه او می مرد و روسته  
 چنانچه نزدیک چینی بدروز  
 وزیر بگذری زین و آراسته  
 که زینت کنم بر خود و تو <sup>و</sup> نایب

اگر چون زمانه برین گنم  
بر اسم ز صد گونه آرزو هست  
سپاسی که خوش باشد ز  
خراین بر ازهر لشکر بود  
جو دشمن جزو ستایی بود  
مخالف خوش بزود سلطان <sup>تلاخ</sup> عزاز  
مروت باشد بر افاده زور  
رعیت خست اگر بروری  
بئی ز می از بیج و با بخش گنم  
کسان بر خورد از جوانی خست  
اگر بر دوستی در اید ز پای  
جو شاید گرفتن نهری دیار  
چو دی که ملک سپراسر زمین

بردی بجا دفع دشمن گنم  
ولیکن خزینه نه تنها آ  
ندارد حدود ولایت نگاه  
نه از بهر آیین و زیور بود  
ملک باج و ده یک چو ایچو  
چه دولت بماند درین خج و باج  
بر دروغ دون از پیش مور  
بکام دل دوستان بر خوری  
که نادان که خفیف بر خورین  
که بر زردستان بگرند سخت  
صد کن زمانه پیش بر خدای  
به بیکار خون ارشامی بسیار  
بیرزد که خونی هکند بر زمین <sup>الان</sup>

حکایت

شیدم که همیشه قیامت سرشت  
در هر چشمه چون ایسی دم زدند  
گرفتم عالم بر دی و زور

چشمه بر بربسکی نوشت  
بر قند چشمم برسم زدند  
ولیکن نبردیم با خود بگور

*Handwritten marginal notes in cursive script, likely a library or ownership stamp.*



Grand leat trompe  
D'atou commid

vaincu, Soumis

جو بر دشمنی با شدت دست دس	مرجانش کور ابرام بن غصه بس
عدو زنده گشته پیرامت	به از خون او گشته در گردنت

کفتار را در ششختن **کها** **بیت** ملوک دوست دشمن را

شندیم که دارا فی سحر <sup>بسیار از صفا</sup> تبار	ز لشکر خدایان در روزگار
دوان <sup>و ادب</sup> آینه کلانی پیش	بدل گفت دارا بی فرضه بس <sup>میدر کعبه</sup>
مرد شهنش <sup>و ادب</sup> اینک آمد جنگ	ز دورش بدو دم تیز کرد
کمان کپی <sup>بیت</sup> بز رست کرد	بیکدم وجودش عدم خود کرد
بگفت ای خدا و دیاران <sup>مهربان و مستحق</sup> و تو	که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شتر پروم	بخودت برین فرغ زار اندرم <sup>بعد</sup>
ملک با دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای کوه دیده رای
ترا یاوری <sup>ناظر</sup> که دستخیزم <sup>بیت</sup>	و کونده آورده بودم بگوش
کلبان صحر <sup>بیت</sup> بخندید و گفت	نیصحت ز منم نشاید به نیت <sup>حق</sup>
نه تدبیر خود و رای ملکوت	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
جنایت در <sup>بیت</sup> دشمنی <sup>بیت</sup> تر از <sup>بیت</sup> حی	که هر که تیری را بدانی که گیت
مرا بار ما <sup>بیت</sup> حضور دیده	ز خیل <sup>بیت</sup> و سپر <sup>بیت</sup> آگاه <sup>بیت</sup> پرسیده <sup>سوال</sup>
کنونم غیر <sup>بیت</sup> آمدم <sup>بیت</sup> پیش <sup>بیت</sup> باز	نمی دایتم از <sup>بیت</sup> بداند <sup>بیت</sup> پیش <sup>بیت</sup> باز
توانم <sup>بیت</sup> من <sup>بیت</sup> ای <sup>بیت</sup> نامور <sup>بیت</sup> تجسیر <sup>بیت</sup> بار	که اسی برون <sup>بیت</sup> ارم <sup>بیت</sup> از <sup>بیت</sup> صد <sup>بیت</sup> هزار <sup>بیت</sup>

laquelle  
connetable  
شینه  
کله با  
بغیر ابر  
خودن

تلوهین

گفت وی رفتن ز خود  
باید بست این <sup>بیت</sup>

<p>یکی آنکه در جمع بدین پیش          شنیدم که بگریستی شیخ زار          بشی دانم از مول دوزخ <sup>نجفت</sup>          چه بودی که دوزخ زمین پر شدی          مشایخ همه شب دعا خوانده اند          کسی کوی دولت نیریدان بود</p>	<p>دوم آنکه در نفس خود بین پیش          چو بشنیدی آیات اصحاب نماز          بگوش امدم صبحی کای که <sup>گفت</sup>          مگر دیگران را سایه بودی          سحر که مصیبتی پیش نماند          که در بند آسایش نعلق بود</p>
---	---

<p>بزرگ بود وقتی زنی پیش شوی          عذر بدی زبانی <sup>دو</sup>          بیمار کندهم <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup>          نه از شستی که ز نور <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup>          بدلداری آن مرد صاحب نماز          با میدی ماکله اینجا گرفت  <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup>          بهجاشی کمانان که مرد <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup>          جوانمرد اگر گشت <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup></p>	<p>که دیگر <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup>          که این جو فرودست <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup>          بیک هفته رویش <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup>          بزن گفت کای روشنا <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup>          نه مردی بود نفع از او <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup>          چو استاده دست افتاده <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup>          خسریدار دکان <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup>          که مپوشه شاه <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup></p>
---	---

<p>شنیدم که پیری براه <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup> <sup>باید</sup></p>	<p>بهر خلع کبری دور کت نماز</p>
---	---------------------------------

چنان گرم او در طریق خواب	که خار میخان ننگدی بپایه
باخز و سواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خوش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گر کش رحمت حق نه در پایت	عز و شش هر از جاده بر تان افت
یکی با توف از غیبش آوار داد	که ای نیکیخت مبارک نهاد
پسندار اگر طلب عتبه کرده	که نیزی بدین حضرت آورده
با جان اسوده کردن دلی	به اذالف رکعت بهر منزلی

23

بسر منگ سلطان چنین گفتان	که خیر ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی رسند	که فرزند کانت بسختی زند
بگفتا بود مطیع امر و سرود	که سلطان بشت نیز روز کرد
زنا زنا امید می شد انداختن	می گفت با خود دل از فاقه کشین
که سلطان ازین روزه داد بچه	که افطار او عید طفلان است
خونده که خیرش براید زت	به از صایم الامر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داری	که در ماندگان نژاد بدنان چارست
وگر نه چه لازم که رحمت بری	ز خود با کبری و هم خود خویری
خیالات نادان خلوت بین	بهم بر کند عاقبت کوفه و دین

صفاست در این نیز

ولیکن صفا را بیاید تمیز

۲۶

یکی را گرم بود و قوت نبود  
که سفله خداوندستی مباد  
کسی را که همت بلند او کند  
چو سیلاب بریزان که بر کوسار  
نه در خورد سرمایه کردی گرم  
برش تنگ دستی دو حرفی نوشت  
یکی دست گیرم چندی در م  
پچشم اندرش قدر چیزی نبود  
بخضان بندی فرستاد مرد  
بدارید چندی کف از آتش  
وزا بجا برندان در اندک فینر  
چو کج خشک در باز دید اقصی  
چو باد صبا ان زمین سیر کرد  
گرفتند حایله جوافر در ا  
به پیماره کی راه زندان گرفت

کفایش بقدر وقت نبود  
جوافر در انگ دست مباد  
مرا دش کم اندر کند او فتد  
نیکو دمی بر بلندی قرار  
تنگ مایه بودی این کلام  
که ای خوب فرجام فرخ شتر  
که چند است تا من برندان در م  
ولیکن بوشش بشیری نبود  
که ای نیک نامان آزاد مرد  
و کرمی گیرند ضمان برنش  
وزین شهر تپای داری گیرند  
فرارش مانند اندر و کیفش  
نه سیری که باوش رسیدی بگرد  
که حاصل کنی بیم پام در ا  
که مرغ از قفس رفقه نتوان گرفت

نه شکر کوفت نوشت و نه فریاد خواند بر و با کسی ای گذر کرد و گفت چه پیش آمدت تا بزند آن در نخوردم بچکت کری مال کس خلاصش ندیدم بجز بند خویش من آسوده و دیگران پای بند زهی زنده گانی که نامش نبرد به از عالم زنده مرده دل تن مرده دل که نمیرد چه پاک	شنیدم که در جسد جنیدی ما زمانها نیا سود و شبها نخت نه پندارست مال مردم عوری بگفتا که مان ای مبارک نفس یکی نا توان دیدم از بندش ندیدم بجز دیک دانش پسند بمرد اخو دیک نامی ببرد تن مرده زنده دل زینر کل دل زنده مسرکز نگردد و هلاک
--	--

25

برون از بنق در حیاتش نیست چو خصل اندران است تا بپوش سکی نا توان را دی آب داد که داور کنان او عضو کرد دفا پیش کبر و کرم پرشته کن کجا کم شود خیر با نیک مرد جها بنان در خیر برکت نیست	یکی در میان سکی نشسته است کله دلو کرد آن پس خندیده است بخدمت میان است و با او ای شتر خبر داد پیغمبر از حال مرد الا که جفا کاری اندیش کن کسی با سکی نیکویی کم نکرد کرم کن چنان گت بر اید زت
---	--

بعضی را از

بقطر از زغشش که در نیک  
آب ز کوه  
بره بر کسی باره خورد زور

نه چو ناکه قیراطی از دست بیخ  
کرانت پای بیخ پیش مور

تو با خلق سهلی کن ای نیک  
که را پیا در آید مانند اسیر  
باز در فرمان مدح بری  
چو تکلیف جاست بود بر تو دم  
که افتد که با جاه و تکلیف شود  
نصیحت شنودم دور بین  
خداوند خرمن زبان میکند  
نترسد که نعمت بمسکین دهند  
بس زور مندان که افتاد سخت  
دل زبردستان بنیاید شکست

که فرزند انیک در خدا بر تو سخت  
که افتاد کانا بود دستگیر  
که باشد که افتد بفرمان ده  
مکن زور بر مردم و ریش عالم  
چو بیدق که ناکه فسرزین شود  
پناشند در هیچ دل تخم کین  
که بر خوشه چین سر کران میکند  
وزان بار غم برد این نهند  
بس افتاده را باو ری کرد سخت  
مبادا که روزی شود زیرت

بنالید درویشی از غفلت حال  
نه دینار دادش سیر دل نه داد  
دل سایل از جور او خون گرفت

ببرند رویی خداوند مال  
ببرزد بسرباری از طره با  
سر از غم بر آورد و گفت گشتی

توانگر ترش روی باری چو آ  
 بنمود کوه نظره تا غلام  
 بنا کردن شکر پروردگار  
 بر زگریش سر در تباخی نهاد  
 شقاوت بر بنه نشاندش چو  
 خفا ندش رضا بر سر از آفتاب  
 سر پای هاشم ذکر گوشت  
 غلامش بدست کبری قناد  
 بدیده آرسکین آشفته حال  
 بنمود صاحب نظر بر بند را  
 شب انگه یکی بر درش نهجست  
 سنگته دل آمد بر خواهر باز  
 چونزد یک بر درش ز جوان بهره  
 بهر سید سالار فرزند خوی  
 بکلفت اندر و نم شوید سخت  
 که مملوک وی بودم اندر قدیم  
 چو کوتاه شد دشمن ز غر و ناز

مکرمی نترسد ز تیغی خواست  
 بر اندش بزاری زور جو تمام  
 شنیدم که بر گشت از روزگار  
 عطار در قلم در سیاهیه نهاد  
 نه بارش را کرد و نه بار کیه  
 مشغول صفت کرده پیک  
 برین ماجرا بدی بر گشت  
 توانگر دل و دست روشن نهاد  
 چنان شاد بودی که بسکین جمال  
 که خست نمود کن مرد درین راه  
 ز سحر کجی شیدن قدمهاش  
 عیان کرد آتش بر بیابان راه  
 بر آوردنی خویش تن نغره  
 که اسکت ز جور که آمد بر وی  
 بر احوال آن مرد شوین سخت  
 خداوند املاک و اسباب عظیم  
 کند دست خواستش را دراز

همه بشنوم

ظلمت برون

عطار روای

سینه

سوز

مجلس

بخندید و گفت ای پسر جوینیت  
 ندان شد <sup>بجلیست</sup> بازار کان  
 من آنم که آن روزم از در براند  
 آنکه کرد بازار آسمان سوی من  
 فدایی از حکمت بر بندد دری  
 بسا مفسس نی نوا <sup>خیزد</sup>  
 بیخ

ستم بر کس از که درش دوریت  
 که بر دی سراز کبر بر آسمان  
 بر در منش دور گیتی نشاند  
 فرو <sup>شست</sup> کرد غم از روی من  
 کت <sup>شد</sup> بد بفضل کرم دیگری  
 بسا کار منعم زبیر بر شد

یکی سیرت نیک مردان شنو  
 که پیشانی ز ما نوت کندم فروشا  
 آنکه کرد موی در آن غله دید  
 ز رحمت بر و شب نیارست غفت  
 مروت بنا شد که این موریش  
 درون پراکنده کان جمع داد  
 چه خوش گرفت فردوی <sup>کمال</sup>  
 میازار موری که دانه شست  
 سیاه اندرون باشد و سنگ دل  
 مزین بر سر ناتوان دست زور

اگر نیک مردی و پاکیزه رو  
 بده برد آبان کندم بر پیش  
 که سرشته از هر طرف می دید  
 غماوای خود بازش آورد گفت  
 یراکنده کرد انم از جای خویش  
 که جمعیت باشد از روزگار  
 که رحمت بران تربت پاک باد  
 که جان دارد و جان شیرین شو  
 که خواهد که موری شود تنگ دل  
 که روزی بپایش در اقی <sup>چو</sup>



درون فروماندگان شاکن	ز روز فروماندگی یاد کن
بخشش ای پیرگاده پی کرده	نمک کن که چون سوت در پیش جیح
عدورا با لطف کردن ببند	توانا تر از تو هم آخو سیت

چو دشمن گرم بیند و لطف وجود	با حسان توان کرد وحشی بقید
کن بده که بد بینی از یار نیک	که نتوان بریدن بر تیغ این کند
چو بار دست دشوار گیری و تنگ	نیاید از وخت اندر وجود
وگر خواهر با دشمنان نیک است	نیاید ز تخم بدی باریک
	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
	بسی بر نیاید که کرد ندوت

28

بره بر یکی پیشم آمد جوان	سبک در پیشم گوشتی <sup>روان</sup> <sub>مکافات</sub>
بد و کفتم این رسیانست و بند	که می ایستد ز پیت گو سفند
سبک طوق و زنجیر از و باز کرد	چوب و پاپوسیدن آغاز کرد
هنوز از پیشم تازیان نمی	که جو خورده بود از کفش <sup>سنگ</sup> <sub>سنگ</sub>
نه این رسیان می برد با من	که احسان کندیت در گردن
بلطفی که دیدست پس بان	نیارد می حمله بر پیل بان

چو از آمد رسیان و از سبک  
را دید و گفت ای جوان

۲۸

بدانرا اوکوش کن ای نیک مرد	که تک پاس دارد چونان خورد
بران مرد کندست دندان یوز	که مالد زبان بر نیش در روز

29

یکی روی دیدنی دست و پای	فرومانه ارضع و لطف خدای
که چون <sup>تعلیق</sup> زندگانی بهر چه بود	بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود درویش شو ریده	که شیری در امد شفا بچنگ
شغال کنون بخت را شیر خورد	با ندانند روباها از شیر خورد
دکوروز باره اتفاق او فتاد	که روزی رسان قوت از درون
یقین دیدن مرد بیند کرد	شد و گویه بر افرینند کرد
کزین بس نشینم بکنی خورد	که روزی نخوردند پیلان بود
زندان فرو برد چندی کجیب	که غشند روزی رساند غیب
نه بیگانه تیمار خوردش دوست	چو چنگش کرد استخوان مانده دوست
چو جیش غاندر ضعیف و پیش	ز دیواری او کوش آمد بگوش
بروشیر در نهج باکش ای غل	مینداز خورد را چو روباها مثل
چنان سعی کن که تو مانده شو	چه بایش چو روباها مانده سی
چنگ او باد بیکران تو کن	نه بر فضل دیگوان کوشن کن
نخورتا توانی باز روی خویش	که سعیت بود در تر از روی خویش

ز دیوار کجاست

چو مردان بزرخ و راستان	نکه می چه داری ز بهرگان
چو شیرانکه را گردنی فرهت	کرافد چو روه سگ از ویست
بگیری ای جوان دست روباہ پیر	نه خود را بیکن که دستم بگیر
خدا را بران بند خدایش	که خلق از وجودش آسایش
گرم وزردان سر که مغزی درق	که دون متا ندی مغز پوت
کی یکت بند بهر دوسرای	که نیکی رسد خلق خدای

30

شنیدم که در بیت پاکیزه بوم	شنا سوره زود اقصای اوم
من چند سیاح صحرا بود	بر فقیه قاصد بیدار مرد
سرو پای هر یک پیویدود	بکلمین دعوت نشاندوشت
رزقش دیدم وزرع و کرد و جنت	و بی سینه مروت چو بی برد
بلطف و سخن گرم زو مرد بود	ولی دیگرانش عجب سرد بود
همه شب بوش قرار و مجموع	ز تسبیح و تهلیل و ما را روع
سبح که میان بست و در بار کرد	همان لطف و پر کسیدن آغاز کرد
بر او کسه گفتا تصحیف ده	که در ویش را توشه انوشه
چو آنی که شیرین خوش طبع بود	که ما با ما فردان برع بود
خدمت منزه دست برکش من	مرانان ده و کفشن بر سر برن

باینار

باش مردان سبق برده اند حان دیم از یکسان ستار	نه شب زنده داران دل مرده اند دل برده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی زمان دیت	تعالیات یهوده طبل تپیت
قیامت کسی بینی از هشت	که معنی طلب کرده دعوی قومت
بمعنی توان کرد دعوی درست	دم نی قدم تکیه کامیت

31

شندم در ایام حاتم که بود	بخیل انوش با دیا که چو دود
صبا سیرت بعد بانگ ادریس	که بر برق پرستی گرفت می
بکشد از تی تخت بر کوه دشت	تو کفتی مکر بر نسان گذشت
یکی با در قنار نامون نوز در	که ماد از پیشین باز ما ندی کرد
بیابان نوری چو شستی با	که بالای شیرش زرقینی عفتا
راوصاف حاتم هر روز بوم برند	بگفتند بر خجی سلطان بوم
که ستمی دی در کم مرد نیست	جوابش بن جولان نوردیت
بگستردانا چنین گفت شاه	که دعوی خجالت بود نی گواه
من از حاتم آن است تازی تراد	نخوام که او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیت	و کرد کند بانگ طبل تپیت
رسول منمند عالم بسطی	روان کرده ده مرد همراه و

زمین مرده و ابرو کرمان برود بنزل که قائم آمد فرود سعی طبع بپسندد و آبش کشد شیر آنجا بود ز دروزر دگر	صبا کرده باری دگر جان در او برآ سوده چون شنبه برزنده بود بدامن سکره او شان روز مشیت بگفت آنچه دانست صاحب سینه
همی گفت قائم پریشان چوست که ای بهره ور مردم نیک نام من آن باد وقت را دلالت نشانم که دانستم از مول بایان و سبیل	بدندان حضرت همی گفتم دست چو پیش از نیم ندای پیام ز بهر شهادت و شن کردم کباب نشان شدن در چراگاه سبیل
بنوعی دگر روی و رام نبود مروت نردیم در این پیش مرانام باید در اقلیم فاش کسان را درم داد و تشیر و داد	جزا و بود بار کامم نبود که همان بخشد دل از فاقه پیش دگر در کعب نامور گویم باش طبیعت اطلاق بیلو گشت
خبر شد بروم از جوانمردی طبع ز قائم بدین نکته را بیخه شو	مزار افسین کرده بر طبع و بی این خوبتر با جایی شو

اضواء

32

ندام که گفت این حکایت بمن ز نام او را ان کوی دولت بود	که بودت فرمان دبی درین که در گنج بخش فی نظیرش نبود
--	---

توان

توان گفتن اورا سما کرم  
کسی نام حاتم کفکی برش  
که چند از مقالات آن باد رخ  
شنیدم که چشمتی ملوکانه <sup>بسی</sup> ساخت  
در ذکر حاتم کسی باز کرد  
حسد در برابر کینه داشت  
که نامست حاتم در ایام من  
بلا جوی راه بنی علی گرفت  
جوانی بره پیش با زامش  
نکوروی ودان و کشمیر زن  
کرم کرد و غم خورد پورش نمود  
نهادش سحر بوسه بردست <sup>پای</sup>  
بگفتا نیارم شد اندر مقیم  
بگفت از بنی بامن اندر میان  
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش  
درین بوم حاتم شناسی مگر  
سرش پادشاه عین حوات

که در کش چو باران فشانیدی هم  
که سود از رقیق ازو بر سرش  
که نه ملک دارد نه ذریم و کج  
چو چنگ اندران بزیم خلقی نواخت  
دکره ثنا گفتن آغاز کرد  
یکی را بخون خوردش بر گام  
نخواهد بد نیکی شدن نام من  
بگشتن جوانمردانی گرفت  
کرد بوی انسی فراز آتش  
ششش برد همان بز خوشین  
بداندیش را دل به نیکی بود  
که نزدیک ما چند روزی پای <sup>بیزی</sup>  
که در پیش دارم عظیم  
چو باران یکدل بگوشیم بجان  
که دانهم جوانمردا پرده پوشش  
که فرضند ریاست و نیگو سیر  
ندامت چه کین در میان حوات

گرم ره ناستی با نجا روم  
 بخندید بریا که حاتم منم  
 نیاید که چون حج کرده پدید  
 چو حاتم بازاد کی سر نهاد  
 بحال اندرافت دو بر پایست  
 بیندافت ششم و تشرکش نهاد  
 که کرم نگلی بر وجودت زخم  
 دو چشمش بوسید و بر گرفت  
 ملکه در میان دوا بروی مرد  
 بگفتا بیا تا چه داری خبر  
 بگو بر تو نام آوری حمله کرد  
 جوانزد شاطر زمین بود داد  
 بدو گفت کای شاه باداد و وشوش  
 جوانمرد و صاحب فرد دیش  
 را بار لطفش دو تا پشت کرد  
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی  
 فرستاده داد مهر و مردم

همین چشم دارم که تنها روم  
 سر اینک جدا کن بر تیغ از تنم  
 که نذی رسد یا شوی نا امید  
 جوانرا برآمد خوش از نهاد  
 کفش خال بوسید و کپاودت  
 به چاره کی دست برکش نهاد  
 بنزد یک مردان نه مردم زخم  
 ذرا نجا طریقین بر گرفت  
 بدانست حالی که کاری نکرد  
 چرا بر بنستی بقدراک سر  
 نیاروی از ضعف تابستند  
 ملکه را شاگفت و لیکن نهاد  
 این در سخنهای حاتم پیش  
 بهر آنکی فوق همه دیدش  
 بر شمشیر احسان روم بندد  
 شهنشه شکافت بر آل طی  
 که گفت بر نام حاتم کرم

در بار لطفش دو تا پشت کرد  
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی

مراور رسد که گویایند

که معنی و آوازه اش هم میزند

35

شنیدم که طی در زمان رسول

نگرددند و مشورا میان قبول

فرستادند که بشیر و دیگر

گرفتند از ایشان که گویایند

بنمود کشتن بشمشیر کین

که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتم

خواهید ازین نامور حاکم

گرم کن بجای من ای محترم

که گویای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای

گفتند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم بایستی نه از تیغ

که رانند سیلای نجاران تیغ

براری بشمشیر زن گفت زن

مرا نیز با جمله کردن بز ن

بروت نه بنیم رایایی زبند

به تنها ویاران من در کند

می گفت کریان بر آن حال <sup>ظلامت</sup>

بسم رسول آمد آواز و سیه

بخشود بر قوم دیگر عطا

که هرگز نکرد اصل <sup>کون</sup>

36

بسیگاه حاتم یکدیگر بر مرد

طلبه در دم تنگ فایند کرد

ز آوی چنین یار دارم همه

که پیشش فرستاد تنگ شکر <sup>بر طای</sup>

زن از حیمه گفت این چه تیر بود

هان ده درم حاجت پیر بود



شید این سخن نام برد اری کراو در نور حاجت خویش تو چو حاجتم باز آمد مردی دگر ابو بکر سعد اگر دست نوال رعیت پنا مان در کشت با سرافراز این خاک فروخته ام چو حاجتم اگر نیستی نام وی شنا ماند از آن نامور در کتاب که حاجت میدان نام و اولاد تو تخلف بر مرد در ویش نیست که چند آنکه بجهت بود صبر کن	مخندید گفت ای دلدارم جو از دی آل حاتم کجاست نیاید ز دوران کیتی مگر نهدم تش در دهان خوال بسحبت سلمانی آباد باد ز عدالت بر اقلیم یونان جو روم بزدی کس از ندهان نام ط ترا هم شنا ماندم هم شوای ترا سیع و جبار برای نهد وصیت همین یک سخن نیست ز تو خیر ماند ز سعیدی سخن
--	---

35

یکی را فری در کل افتاده بود بیا بان و سر ما و باران وکیل همیشه زین غممه تا با امداد نه دشمن برکت از زبانش نهد قضای را خداوندان پهن دست ز سود آس خون در دل افتاده بود فروخت ته ظلمت در آفتاب سقط کوفت ویرین و در شام داد نه سلطان که این بوم و غیر آن داد در آن حال منکر بر و بر کدشت	استخوان بر لبه صدا و اسب
---	--------------------------------

ناله

یکی را برندان بود دستان

کجا ماندش عیش بر بستان

**حکایت**

شبی بود خلقی آتش بی زخمت  
یکی نگر گفت اندران حال خود  
جهان دین گفتش ای پوکی  
پسندی که شهری بسوزد بنا  
توانگر خود آن لقمه چون بخورد  
مکون در دست نجر دار  
سبک دل چو باران به منزل کند  
دل پادشاهان بود بارکش  
اگر در سرای سعادت گشت  
همینت پسندت اگر نشنوی

شنیدم که بغدادی بسخت  
که در میان مارا گزندی بنود  
ترا خود غم خویش تن بود پس  
اگر چه سراید بود بر گنار  
چو بیند که در پیش خون بخورد  
که می بچسب از غصه رنج و وار  
نخسند که و اما ندکان در  
چو بینند در سل خیم کارکش  
ز گفتار سعادت خوئی بسخت  
که که خار کجاری سخن نریدی

چو بیند که در پیش خون بخورد  
چو بیند که در سل خیم کارکش

Comme cela est dit  
عنه

**حکایت در عدل و توکل و عاقبت**

خبر داری از خسروان عجم  
نه آن شوکت و پادشاهان  
خطابی که بر دست ظالم گرفت  
شک زور محشرین داد کو

که کردند بر زیر دستان ستم  
نه آن ظلم بر روستای بی ماند  
جهان ماند او در مظالم ماند  
که در سایه عرش دارد محنت

درد استر و عادل نیک را	به قوی که نیکی پسندد حدی
گند ملک در پیر ظالمی	چون خواهد که ویران شود عالی
که خشم خدایت بیداد کرد	سکا اند از و نیک مردان <sup>بمعنی الغر</sup> حذر
که زایل شود نعمت ناسیاس	برزگی از و ان منت ناسیاس
که در سگر نعمت شود بر برید	نه خود خواند در کتابت مجتهد
بانی و ملکی رسی نی زوال	اگر شکر کردی بدین ملک و مال
پس از پادشاهی کرایه کنی	و کجور در پادشاهی کنی
که باشد ضعیف از قوی باش	حرامت بر پادشاه نخواهی خوش
که سلطان بنانست و عالی <sup>سکله</sup>	میازار عاصی بیک سر دله
که بازیردستان جفا پیش کرد	بدانجام رفت و بر اندیش کرد
بماند برو ساطح نام بد	که گسستی و سختی برین بگذرد
نگو باش تا بدنگوی بدست	نخواهی که توین کند از دست
شبان نیرت گرفت فریاد آرد	چون بر حاشن بینند و بیداد آرد

دو برابر عادل حکایت

برادر دو بودند و از نیک پدر	شنیدم که در مرز از جاسر <sup>مشرف</sup>
نگو روی و دان او شمشیر زن	سپه دار و گردن کش و سپهر <sup>ولایت</sup>
طلبکار جولان و ناوردی <sup>فت</sup>	پدر سر دورا سملین مردی <sup>صفت</sup>

رفت ان

برت ان زمين را دو قسمت نهاد  
 مه داد که بر یک ذکر کشته شدند  
 پدر بعد از آن روز بخاری سرد  
 اجل کشته اندکش سلطان اهل  
 مقرر شد آن مملکت بر دوشاه  
 حکم نظر در پاره اتفاق دشمن  
 یکی عدل تا نام نیکو بُرد  
 یکی عاقبت سیرت بخوش کرد  
 خزاین تری کرد و پرگزشت  
 نیامد در ایام بود بی  
 بنا کرد و نان داد و اسکر نوا  
 بگردون شدی بانگ شادی پور  
 خدیو سردمند فرج نهاد

بهر یک پسر زان نصیب بر داد  
 بهر یک پسر شکر کین بر شدند  
 بجای فرین جان شیرین پرورد  
 وفاتش فرود بست دست عمل  
 که نی حد و مرز بود گنج و سپاه  
 گرفتند از یک یکی راه پیش  
 یکی ظلم تا مال کرد آورد  
 بر دم داد و بیمار و دوش کرد  
 چنان که خلائق بهنگام شین  
 نکویم که خاری که بر یک کیک  
 شب از بهر در ویش تر جانست  
 پوشید از در عهد بو بگر سعد  
 که شاخ امیدش بر و مند باد

حکایت  
 در حدیث

حکایت شنو گوئی نام جوی  
 ملازم به دلاریتی خاص و عام  
 در آن ملک قارون برینے دلیله

پسندید بی بود و فرزند بی  
 تا کوی حق با مراد ان شام  
 که داد که بود در ویش سیر

موصوف

conformément à ce qui leur passa  
 par la suite

پوشید از در عهد بو بگر سعد  
 تا آمد می بانگ شادی پور

faire des amusements

suite du 10

طوق

شکوهیم که غاری که برک کیل	بنا در ایام او بر رویه
نهادند سر بر خطش بر وان	سر آمد بتا بید ملک از سران
بیرزود بر درد معان <sup>خبر</sup>	و گرفتارست کافرون کند و تاج
بلا ریخت بر جان پچاره کان	طبع کرد بر مال بازار کان
خود مند دادند که نا خوب کرد	بر امید پیشی نداد و نخورد
پراکنده شد لشکر از عاجب	که تاج جمع کرد آن رز از کوب <sup>عظمت</sup>
که طلعت در بوم ان پی سنه	شینه نه بازار کانان
زراعت بی شد رعیت <sup>نیاید</sup>	بریدند از انجا خرید و فروخت
بنا کام دشمن برودست یا	چو اقبالش از دستی سر بتا
شم اسب دشمن دیاش بکند <sup>حافر</sup>	ستیز فلک بیخ و بازش کند <sup>مقتد</sup>
خسراج از که جو درد معان <sup>بفکاک</sup>	وفا از که جوید که پیمان سخت <sup>جوت</sup>
که باشد دعای بدش در قفا	چه یکی طمع دارد ان پی <sup>صف</sup>
بگرد آینه نیگانش گفتند کن	چو نخستش کون بود در کان <sup>نون</sup>
تو بر خور که بیداد کرد بر نخورد	چه گفتند نیگان بهان نیک <sup>بسیار</sup>
که در عدل بود آنچه در ظلم	تغانش خطا بود بدیرت
بدانرا باشد سر اجاتم	از ان رسم بماند وزین نام <sup>تکم</sup>

صاحب

ایام

که نذر آید در بر سر نهضت  
سه ایچ به پشت نیز از چوبی

یکی بر سر شیخ بن می برید	فدا و تدبیرستان نگه کرد و دید
بگفتا که این مرد بد می کند	نه با من که با نفس خود می کند
ضیحت بجایست اگر بشوی	صغیفان میفکن بگرف توی
پو خواهی که فردا شوی همتری	مکن دشمن خویش تن همتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بقهر آن که داد امنیت
مکن بچه از ناتوانان بدار	که گرفتندت شوی مشر
که زشت بر چشم ازادگان	ببفتادن از دست افتادگان
بر درگان روشن دل و نیکخت	بفرز آنگی تاج بردند و تخت
بد بناد راکستان بخ مرو	و گرد است خود ز مویشتی نو

گفتار در صفت اوقات در پیش راضی و محبت

مکو جای از سلطنت پیش نیست	که اینمین تو از ملک درو نیست
سبکبار در دم بگفته رو ند	حق اینست و صاحب دلان
تبی دست نشویش نانی خود	بجها بنان غم جهای نه برد
که اراپو حاصل شود دانشام	چنان خوش بخشد که سلطانام
غم و شادمانی بسیرود	بمگر این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تیج	چه آنرا که بر گردن آمد سراج
اگر سر فزایی کیوان برت	و اگر زبردستی برزدان درت

که غم بقدر جهانانی خور

<p>خبرتی نمی شاید از یکدگرشان بیست کد یا دشت است و نامش کد</p>	<p>ساز خوفیسل اجل بر سر هر دو ملکبانی ملک در دولت بکلا</p>
--	--

گفتار در صفیته عابد و اسخوان یوسیده

<p>سخن گفت با عابدی بگوش بسر بر کلاه سینه داتم بیا زوی دولت گرفت عراق که تا کا خورده در کربان سرم که از ترکان پندت آید گوش</p>	<p>شیدم که یکبار در دجله که من در فرمان دبی داتم پسرم بدو کرد نصرت و وفا طسح کرده بودم که کربانم بکن پینه غفلت از گوش شوش</p>
--	---

گفتار در نیلگو کاری و بدکاری و عاقبت ان

<p>نوز در کسی بد کرد نیک آیدش چو کردم که با خاندن کمتر شود چنین جوهر سنگ فزایست که نفعست در این و سنگ روی که بروی فضیلت بود سنگ را که در زادی زاده بدست نه انسان که در دردم آید چو در که در مشرفی است بود در دو</p>	<p>نکو کار مردم نباشد بدش شراکتین هم در سرش شود اگر نفع کسی در نهاد توست خط لقم ای یار در صحن خود چنین آدمی مرده به سنگ را نه مرادی زاده از دست بهست از دانه ان جرد چوانان نداند بجز خود و دجا</p>
---	--

سوار نکلون

سوار کون بخت فی راه رو  
کیسه دانه یک مردی کاشته  
نه سرگزشتیدیم در غم خویش

پیاده برد زو بر فتن کرو  
کرو خمن کام دل بزداشت  
که بدرد اینکے آمد پیش

حکایت سرخند مردم انار

کبیری پکایت در افتاده بود  
بد اندیش مردم بجز ندید  
همه شب ز فریاد زاری سخت  
تو سرگزشتیدی بغربادس  
همه تخم نامرد می کاشته  
که بر جان ریشت زهر می  
تو مارا همین چاه کندی براه  
دو کس چه کنند اپنی خاص عام  
یکی تا کند تشنه را تا ز حلق  
اگر بد کنی چشم نیکی مدار  
نه پندارم ای در خاکشسته جو  
درخت زقوم از جان پروری  
رطب ناورد چو سوزن زهره بار

که از سول او شیر نرما ده بود  
میفتاد عاج بند ترا خود ندید  
یکی بر سرش کوفت یکی کوفت  
که می خواست از فریادس  
بر بین لب لاسم بر که برده است  
که دله از ریشت بنا کرد می  
بسر لاسم در فانی چاه  
یکی نیک عنبر کز زشت نام  
یکی تا بگردن در افتد خلق  
که سرگزینار کز آنکور بار  
که گندم ستانی بوقت رو  
پندار سرگز که گران بر خور می  
چو تخم انگلیس بر همان چشم



12

دیوان

حکایت ججاج یوسف

باب دینی گوی

که اگر ام ججاج یوسف نکند	حکایت کند از یکی بنیک سرد
که قطعش بیند از نوگون بریزد	بسه سنگ سلطان نمک کرده تیز
بیر خاکش در هم کشد روی	چو حجت نماید ججاج جوی را
عجیب است سخن دل تیره را	نخندید و بگوید راه و توده را
بپرسید کین خنده و گریه است	چو دیدش که خندید و دیگر گو
که طفلان چاره دار حمیار	بگفتایم که یرم از روزگار
که غلوم ز قلم نظام خاک	همی خندم از لطف یزدان پاک
مکن دست این پیر و پنهان بود	یکی نقش این نامور شهریار
روایت خلقی بیکار است	که خلقی بد و نیکه دارند و است
ز خردان طفلان اندیشه کن	بزرگی و عفو و کرم پیش کن
که بر خاندانی پسندی بد	مگر دشمن خاندان خودی بد
که روز پسین آیدت بچرخ	پسندار دطاب باغ تو ریش
ز دود دل ضحکا مش برش	تخت منطلوم از آتش برش
ز فرمان داور که دادند کز خست	شندیم که نشند خوانش برت
بخواب اندرش دید و درش	بزرگی دین فکر است از تخت
عقوبت بر توانا قیامت بماند	دی پیش بر من میاست براند

بازرسی

نه ترسیه که پاک اندر فنی سینه  
بسودا چنان بروی افشا کردت  
نه ابلیس برگرد و یکنی برید  
مدر پرده کن هر گام جنگ  
زنان بانگت بر شیر مردان در

برارد ز نمود جگر یار سینه  
که ججاج را دست چنبت  
پو پاک ناید ز تخم بلید  
که باشد ترا نیز در پرده جنگ  
چو با کوه کان برینا نعیشت

حکایت

یکی پندیم داد فرزند را  
مکن جور بر خوردگان ای پیر  
نمی ترسی ای کوه کوهی خیزد  
بخورد هم کبک شت زور اوران  
بخوردی ترا زور سپر بخورود

نکه دار پند حسد مند را  
که یک روزت افتد بزین کوه  
که روزی پلنگیت بر هم در  
نکندم دگر زور بر لاسان  
دل ز بر کستان زمین بخورود

گفتار اندر نواخت رعیت و رحمت براق و کان

الانا بفضل غیبی که نوم  
غم ز بودستان بخور زینار  
نه بر باد رفتی سحر کاشام  
به حسد زیددی که بر باد  
رضیقت که خالی بود از رض

حواست جز پیشم سالار قوم  
بهر ترس از زبردستی روزگار  
سهر یکسایمان علیه السلام  
خنگ نکه باد از شرف داد  
چو داروی تخمت دفع مرض

*La plus grande  
commune avec  
l'ajout de*

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری برشته گردش چو دوک
چنانست بر انوار ضعف	که می بود بریز در گستان حسد
همه شب غمگینی زرد و الم	بجان ناله کردی ز جور قسم
که شاه ارجه در عرصه نام آورد	چو ضعف آمد از بیدگی مکرمت
نیز می زمین ملک بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر روی مبارک در	که در پارتاسا چو اویسی گست
ز قنوت هرگز بر او ناضوا	دل روشن دعوایی استجاب
بزد پیشش همگس	که مقصود حاصل شد نفس
بخوان تا بخواند دعای بی برین	که رحمت رسد ز آسمان برین
بفرمود تا مهران جنم	بخواند ند پیر مبارک قدم
برفتد و گفتند و اما فقیر	یکی چشم در لباس حقیر
بگفت دعای کن ای شو مند	که در رشته چون سوزنم پائی
شنید این سخن پیر خرم بوده	بشدی بر آورد با نیکی درشت
که حق تهر بارت و هم داد	بیخشی و خنیش حق مکر
دعای منت کی شود سو مند	اسیران و محتاج و در چاه بند
تو بر خلق نا کرده خنیش	کجا بینی از دولت آسایش

ز کثرتینان

*J'ai le pain de la commune  
après d'avec l'ajout de*

باید است

بیایست عذر خطا خواستن  
 بجا دست گیرد دعای ویت  
 شنید این سخن شهر با عجم  
 برنجید و پس بادل خوش گفت  
 بفرمود تا سر که در بند بود  
 جهان دید بعد از دو گوشت غناز  
 که ای بر سر از نوح آسمان  
 و بی چنین نبرد عادت است  
 توفیق ز شادی نخواهید  
 بفرمود بچینه کوشش  
 از آن جمله دامن بر فشا زود  
 مرو با سر رشته بار در  
 چو باری فت دی نکه دار پناه  
 ز عهدی شو کین سخن راست

پس از شیخ و صالح ده کاخوان  
 دعای ستم دیدگان چریت  
 خشم و محال بر اندم  
 چو بر غم هست این که در وقت  
 فرمانش ازاد کرد ند زود  
 بدآور بر آورد دست نیاز  
 بکشش گرفت بصله میان  
 که بر خور افتاده بریاجی است  
 چو طاکوس چون شسته دریاید  
 فشا نند در پای و ز زبر  
 حق از بهر باطل نشاید  
 مبادا که دیگر کند ریش سر  
 که یکبار دیگر نه لغت ز بیجا  
 ندر باری افتاده بر بهمت

**گفت را نذر ملکر و دولت وین که بقایمی ندارد**

ز دنیا وفاداری آید نیست	جهان ای بسمر ملک جاوید نیست
که در بند آسایش خلق بود	کسی زین میان کوی دوست

بکار آمد آنها که برداشتنند / نه کرد آورینند و بگداشتند

حکایت در تغییر روزگار و انتقال مملکت از قوم لقمه

شیدم که در مصر میر خلیل الله	سه ماهت برو کارش اصل
بجاش برزت از رخ و افزوز	چو خورشید زرد و گینه گشت روز
دویدند فراتگان سوی تو	که در طرب نیدیدند آردی تو
همه تخت و ملکی پذیرد روز اول	بجز ملک فرمان ده لایزال
چونزدیک شد روز عرش	شیدند و سیکفت در زیرب
که در مصر چون من سنینی نبود	چه حاصل مین بود چیزی نبود
جهان گود کردم خودم پیش	برفتم چو چهارکان از سرش
پسندیدم تری که نشیدند خورد	جهان از پی خویش تن کرد کرد
درین گوشش تا با تو باقیم	که هر چه تو امانند در غایت هم
کنز خواهر بر بن بست جان کداز	یکی دست کوتاه دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بگفت	که دستت زبانش ز کفایت
که دستت بخود گرم کن دراز	دگر دست کوتاه کن از ظلم از سر
گفوت که دستت بخاری کن	دگر کی بر آری تو دست از کف
بتا بد بس ماه پروین و شور	که مهر نید نیاری و با این شور

عوله صوفی زره الخ و اوله  
 بنی عله و المنا اوصنا له یعنی ان  
 الوب حش الذی کاه کالبر قد تغیر الخ  
 الزع حکت انه ضار کانتس الخ فی الخ  
 الخ و ان تغیر حالها عا کانتس الخ فی الخ  
 یعنی با عله الخ و انضار او اوله  
 الاله الاله الاله الاله الاله الاله  
 ان عه با کس حاله غر غر غر غر غر غر  
 صوفی ایون بیان

حکایت قزل ارسلان با وانشند

قزل ارسلان

قول از سلان قلعه سخت دست  
نه اندیشه از کس نه جا نیک هیچ  
چنان ناره افتاده در زویش  
شنیدم که مرد مبارک حضور  
حقایق شناس و جهان دان  
بر یکی زبان آور و کار دان  
قول گفت چندین که کردین  
نخندید کین قلعه سخت  
نه پیش از تو کردن گشتند  
نه بعد از تو شان دیگر برد  
ز دوران ملک پدید آمدن  
چنان روز کارش بکنجش  
چو نوید ماند از همه کس  
بر مرد بسیار دنیا نیت

که گردن بالوندی بر فرشت  
چو زلف و کوسان شش هیچ  
که بر لاجوردین طلق بیضه  
بنزدیک شاه آه از راه بود  
هنرمند آفاق که درین  
کلیدی سخن کوی بسیار دان  
چنین جای محکم کجا دیدی  
ولیکن نه پندارش حکمت  
دی چند بودند و بگذاشتند  
درخت امید ترا بر خوردند  
دل دهند اندیشه ازاد کن  
که بر یک پشتمش تصرف نماند  
امیدش فضل خدا ماند پس  
که سر همتی جای دیگر گیت

حکایت

چنین گفت شوریدن در رسم  
اگر ملک برجم ماندی و نخت  
بکسری که ای دارت ملک حم  
تراکی میسر شدی تاج و تخت

الکرکچ قارون چنگک آوری  
نانه مکرا پنجه بخششی بری

حکایت

۱۲۱

پسر تاج شاهی پسر برنهاد	قول از سلطان جان بخش داد
نه جای شین بود آماج گاه	بترت پسر خندان از جگانه
چو دیدش پسر او در بیک سو	چنین گفت دیوانه هوشیار
پدر رفت و پای پسر در کعب	زنی ملک دوران پسر در کعب
بسکیر و بر محمد و ناپایدار	چنین است کردید روزگار
چو آن دولتی سر بر او نه رسد	چو در بنده روزی سر او رسد
چو مطرب که سر زور در خانه است	منه بر جهان دلکبه میکان است
که سر با باد آتش بود شوی	نه لایق بود عشق با دلبری
که سال دگر دیکری ده خردت	نکوویی کن امسان چون ده ترا
همین بنیخ روزت بود دگر	وگر زورمند کینه با فقیه
بجز تالیب گوشه نشینی نکرد	چو فرعون ترک بتا می نکرد

قول دیوانه هوشیار  
 خط العیاره ایست خط طافه لعدیم طافه  
 الخطایه بین قول دیوانه هوشیار  
 فانه مکوما المعنی الخجون العاقله وهنرا غ  
 نیک آن کون الرضا جنونا و عاقله بل مراد  
 الی ایله ادرع قول دیوانه ای میخورد  
 خرد جمیع الفرائد کلوب الا خضار

نانه مکرا پنجه بخششی بری

نانه مکرا پنجه بخششی بری

۱۲۱

حکایت

که در یاد شاهی طایب است	کیمی دعا کرد بر کیفیت باد
که دانان گوید مجالای گفت	برزگی درین خده بروی گرفت
ز عهد فریرون و خجای جسم	کرا دانی از ضروران عجم

کرامت

که در تخت و ملکش بناید زال  
 کرا جاودان مانند آیدر ماند  
 چنین گفت فرزانه موشمند  
 هر ادرایه هم ایدر خواستم  
 که گر پارسا باشد و پاک رو  
 این ملک روزی که دل گرفتند  
 پس این مملکت را بنامش زوال  
 بگر کشیم چه نقصان اگر پارسا  
 کسی با که مملکت و فرمانش  
 گرش بر سرت خور زیبا بود

فرزانه مردم نزیبند حال  
 چو کس را نه بینی که جاوید ماند  
 که دانا نکویند سخن بسپند  
 بتوفیق خیرش مدد خواستم  
 طریقت شناس و حقیقت خو  
 سراپرده بر ملک دیگر زند  
 ز ملک بی ملک کن انتقال  
 که در دینه و آخرت پادشاه  
 جهانداری و کار مانی و عیش  
 همه وقت عیشش مهیا بود

**حکایت پادشاه غور باد بهقان**

بردی بجا پسرش در هر غور  
 خان زبومار کران علی علف  
 چونم کند سفره را روزگار  
 چو با بلبندی بود خود بر خطی  
 شنیدم که باری بگویم کار  
 بیای بی نبال سیدی براند

کر قتی خرد و ستای بی برود  
 بروزی دو سکین شدند تلخ  
 هند بر دل تنگ درویش بار  
 کند بول و فاشاک بر با هم  
 بدون رفت بیداد گو شهر بار  
 ششش بر گرفت از چشم دور

رو کیم



بجاورد دندان صید می ماند  
 اسم اللؤلؤ الزریه المیره  
 به تنها توانست روی در می  
 یکی پرورد اندران ده مقیم  
 خوی داشت پویند و کارگر  
 پسر را همی گفت ای خوب  
 که این نابجوان مرد کوشیده  
 کمر بسته دارد فرمان دیوانه  
 درین کشور اسایش و خرمی  
 مگر این سینه نامه بی صفا  
 پسر گفت راه در این سخت  
 طایقی بدست آوردن  
 بدو گفت اگر پند من بشنوی  
 زدن بر خرد نامور چند بار  
 مگر آن فرومایه زشت گشت  
 چون خبر معبر که گشت  
 بسای که در خرد گشتی رفت  
 پسر چون شنید این خبر از پدر

چو شب که گرفت از سینه باز ماند  
 بیند اخفت ناکام شد  
 زبیران منت کنس قدیم  
 توانا در زور آور و با و بود  
 خست را بمر ما بداد آن  
 که تا بوقت را به پیش چو پی  
 بگردون شد از دست خود غم  
 نید و بیند چو چشم او می  
 بدوزخ رود لغت از حرف  
 پیاده نیام شد ای تکلیف  
 که دای تو روشن تر از آبی  
 یکی سنگ برداشت باید قوی  
 سر دگت پهلوش کردن نکار  
 بکاوش نیاید خرد پیش  
 وزان دست ظلمت گزینت  
 بسی سلطان نام رشتی رفت  
 سر از خط فرمان بزوش

مخروم  
 اموی  
 اول  
 کشت

فرد گوشت چهاره خرابانک  
 یکی مرد کرد استخوانی بدت  
 ششپنجه بر اشراف گفت ای جوان  
 چو روز آوری خود نمایی کن  
 پسندش نیامد فرومایه قول  
 که بیوده نکردم این کاش  
 با کس که پیش تو عهد بست  
 بلکه زلفش اندازدی  
 که پندارم از غفلت بیگانه  
 بخندید کای تو که نادان شوی  
 ز دیوانه خواند کس او را  
 جهان دار گفت ای حکما  
 در آن بحر مردی جفا پیش بود  
 جز ای بزرگوار او پر خورش  
 پس از آن زهر صاعیکت  
 مشتمله مناعی که در دست  
 بخندید همگان روشن ضمیر

خوار دست عاجز شد از پادشاه  
 چنان می زدش کاستخوانی شکست  
 ز غد رفت چورت برین بی با  
 براق ده زور از پایت کن  
 یکی بانگ برپا دشته ز ببول  
 برو چون ندانی پس کار خویش  
 خراسایی از صلوات دور  
 بگفتایا تا چه داری صواب  
 ندستی ما که دیوانه  
 مگر کان حضرت نیاید بگوش  
 چرا گشتی تا توان گشت  
 ندانی که حضرتان برای چه کرد  
 که دطها از کجا آید پیش نه بود  
 جهانی زدش چو دریای خویش  
 که سال نظام لیکه در دست  
 ازان بود که در دست دشمنان  
 که پس حق بد نیست ای ای

بچه  
 کاش  
 همان

Khatat  
 pour galle widow

که از جور سلطان سیداد کرد	نه از جمل می بشکنم پای خر
از آن به که پیشش یک بار کش	خراجا یکم کند و تیمار کش
که چون تا ابد نامش دوستی گرفت	تو از آنکوی که کشی گرفت
که شغفت برو تا قیامت همانند	نیز در چنان ملک و دوات کرد
نه بر جان مسکین درویش کرد	سهمگر جفا بر تن خویش کرد
بگیرد کریبان درویشش بچنگ	که فردا در آن مجمع نام و
نیارد سر از تنگ بر گردش	نهد باران روزگر گردش
در آن روز بار خزان چون کشد	کردم که خر بارش اکنون
که در جهش رخ دیگر است	که انصاف پریمی بر این است
که خشنبند از مردم آرد دل	اگر بر غیر ذمه آن رده دل
بلیست و مهر بر بند زلفت	شده آن جمله شنید و چیزی نکفت
ز سودا و اندیشه خواهش بزد	نه شب زبیداری از شهر شد
پریشانی شب فراغش کرد	چو او از رخ سحر گوشش کرد
سخن که شی ابریشی ساختند	سوزان همه شب بزرگ تافتند
بیاده دویدند یکسیر سپاه	بد آن عصبه برابریدند شاه
چو در باشد از نوع لشکر زمین	غذمت نهادند سر بر زمین
زد برقان دوشیننه یاده اش	چو شور و طرب در نهاد اش

بفرمود و جستند و بستند تخت  
 شد اندم از زندگی اجوش  
 اول ساغ  
 نهیمی که چون کار بر سر بود  
 چو دانت گزیده نتوان گزید  
 سهرزنا امیدی بر آورد  
 ز نامهربانی که در دورست  
 اگر سخت آید نگویش زمین  
 عجب گرفت بر دل <sup>شاد</sup> <sub>تکلام سخن</sub>  
 ترا چاره از ظلم بر گشتنت  
 و این پنج روز دگر زنجیر گیر  
 ترا یک بندست اگر بشوی  
 بر آنکه ستود شود پادشاه  
 چو بیداد کردی توقع مدار  
 نه نام که چون سب بدت دیوان  
 چه نمود این <sup>بسیار</sup> <sub>بسیار</sub> بر سر سخن  
 بهی گزیدت شیر بالای سر  
 گرفت این سخن شاه ظالم گویش

بخواری بکندند در پای تخت  
 با <sup>بافتار</sup> <sub>بافتار</sub> گفت آنچه کردید بر خاطرش  
 قلم را بنامش روان تر بود  
 بنا باکی از بر نیز گفت درخت  
 شب گزیده در ده محاسن  
 یکی نام او زده جور است  
 با نضاف نام نکو پیش من  
 بگوش کردتانی همه خلق است  
 نه بچاره بی گناه گشتنت  
 دوروز دگر عیش خوش کرده  
 و گزشتنوی خود پیشان شوی  
 که فلقش ستایند در بارگاه  
 که نامت به نیکی رود در دیار  
 نخته ز دست هم دیدگان  
 پس چه فریغ هم پرده زن  
 سپهر کرده جان پیش تیر قدر  
 ز هرستی غفلت اید بروش

دیی بفرمود فرمان دین	مرد را چو طالع نمودش بسید
نخند که از جا بل غریب چو	پسند است از عالمان عقل و خوش
سراجه از نو آید پیشش نکوت	ز دشمن شو میرت خود که دوست
که در وی بخشش بود بودند	و بالست دادن بر بخورفتند
ملاحت کنان دوستدار تواند	ستایش بر ایان نه یار تواند
که باران خوش طبع نیکو نش	گرشش وی خوشتر کند سرشش
اگر عاقبتی یک اشارت بست	ازین بد نصیحت نیکو گشت

### حکایت مامون با کینه کرد

یکی ماه سیکر کز کز خرید	چو دور خلافت مامون رسید
ای اشتری قادیانه شسته الصواب	چو قادیان دور دور آمد و کفلا و مامون
بفضل شهر دمنده باری گشته	بخر افتاد باین کلین
خود در مصلحت خود	آفتاب چو رولو و کفایه من لولو
سراکتش کرده عینا بست	بخون کس زبان فرور و کج
داسر الاصابه حضرتنا کالعبان لونا	شهر بزرگ فروخته آید و بی تا آستند
چو خوش فرخ بود بر افتاد	بر ابروی عابد و زینت حضرتنا
ای کالالبواة الوجوهة المومنین لوقه فوق	ای صفای صاحبها و آراه العابد التی تملک
مکرتن در انوش مامون نداد	شب خلوت از حضرت خوراد
ای او او المامون معا فقیرا شاعر عظم	بوی بوی سه لایه من اللالی الصلوات الشاه
سراکش خواست کردن چو خوراد	گرفت اش خشم در وی عظیم
طلب از جمل داسر اعلیٰ بنی بچرا او	ای مسکله مامون غصه عظم فریاد
بندار و بامن کن حضرت و کس	بگفت سراکتش است عظیم
چو حضرت زین ناپسند آمد	خالت المامون ای مهر راستی موصف
ای فصله لک تحکیم بنی	گفت از که بردل گوید آمد
ز نوی دانت بر ج اندرم	خالت المامون عین بچرا و جمل
بنی اما کز چانه من جزا	بگفت از کشتی و در شکافه هم
	ای ابرو عین قوتی از قطع البی

ببین

استاد اینک

کند

گشتند بیچار و بیست  
 یعنی آه آلبان التهم بقره واحده  
 شیدا این سخن سرور بخت  
 سماع القول ادا در لابون  
 دلش کرد در جان ازور  
 کوهای جانان او سوزده منال اولی  
 بری حوره را غمش کرد دو  
 شه صد آنگاه غم عاتقها بخت با صد  
 بنزد من انکس هوا خواست  
 بنزد من انکس هوا خواست  
 بگر اه کفین ککومی رو  
 یعنی بگانه ضا اعز الدار و ما ان تهنه فاضله  
 هر انکس کعبیتش بگویش  
 یعنی ای بد صبرم بگویش  
 مگو شهید سیر من بگویش  
 لا صلواته العار لشهدا و انکس راجع  
 چه خوش گفت یکروز دار و کوس  
 چو شیر سینه باید که بومند  
 پیر وین معرفت بخت

بر بیکار و بوی دمن و بدم  
**و راجع فکر قضا و قدر**  
 مرا شفت بیک و بر بخت  
 یعنی ای و بن بخت او برین تو بر الماز و اولی  
 دو کرد و خوش بوی خون غمش  
 علاج اندی نام را چینی کلان می بوی  
 که این عیب من گفتن این او  
 ای صفت حالت عیب من بصدقه  
 که گوید فلان جاه در راه است  
 الی قول که خدایا ای الهایا  
 کن می قامت و عوی قوی  
 ای کنت من دنیا و دنیا ما و عوی قوی  
 من و اند از جا سید غمش  
 کند و عیبی با یک آبرو غمش  
 کسی را که بقونا لایقت  
 للدی هر روز حق است  
 شفا بایدت داری تل کون  
 ز عوی ستان تل داری بند  
 حدیج رمان و او حق  
 بشهد ظرافت بر این بخت

اولی

اولی

اولی

**حکایت درویش صادق و پادشاه پدیدار**

شیدم که از نیک روی فقیه  
 بگر بر زبانش جمع رفت بود  
 برندان فرستادش از بارگاه  
 زینا زان کسی کوشش از رفت  
 رسانیدن امر حق طاقت

دل از زده شد پادشاهی کبیر  
 ز گردن کشتی بروی آفتاب بود  
 که زور از انبیاست بازوی جاه  
 مصالح نبود این سخن گفت  
 ز زندان ترسم که یکسان است

15

شاه

شاه  
 پادشاه  
 پادشاه  
 پادشاه

در خفیه این

هماندم که خفیه در این زارفت  
 بخندید کوطن بیهوده برود  
 غلامی بدر ویش بر این پیام  
 مرا با رخ بردل ریش نیت  
 نه که دست گیری کنی حرمم  
 نو که کار اینی بفرمان و کج  
 بد رواه ترک چون در شیوم  
 مینه دل برین دولت پنج روز  
 نه پیش از تویش از تو انداختند  
 چنان زری که ذکر ت تحمین کنند  
 بناید برسم بدایین نهاد  
 و کر بر سر آمد خداوند زور  
 بفرمود دلت شک روی از جفا  
 چنین گفت مرد حقایق شال  
 من از بی زبان ندانم غی  
 اگر بی نوا سیس برم و دستم  
 عروس بود نوبت نامت  
 ما تم

حکایت بکوش ملک بازفت  
 نداند که خواهد درین جس فرد  
 بگفتا بخس و بکوی غلام  
 که دنیا همین یک نفس ش نیت  
 نه که سر بری بردل ای غنم  
 در کس فرومان از ضعف و کج  
 بیک نعت با هم بر ابرش جویم  
 بیود دل خلق خود را مسوز  
 به بیداد کردن جهان خوشد  
 چو زدی نه بر گور نفی بر کنند  
 گویند لعنت بر آن کهن نهاد  
 بریزش کند عاقبت خاک کور  
 که بیرون کنندش زبان ارتقا  
 کزین هم که گفتی ندارم سر اس  
 که دانم که تا کفتمه اند غی  
 کرم عاقبت خیر باشد چه غم  
 کورت نیک روزی بود عاقبت  
 کرم

*jeune homme pour l'honneur*

*ils ont par acquis plus qu'on*

طایر

حکایت زور آزمای تنگ دست

یکی شد زن بخت روزی شد  
 ز جور سگم کل کشیدی بهت  
 بدام از پرش پی دور کار  
 کھش جنگ با عالم خیره ش  
 که از دیدن عیش شیرین خلق  
 که از کار آشفته بگریسته  
 کتا شد کوشند و مرغ و بده  
 که اضا ف پریم نه نیکو تین  
 در بیغ ار فلک شیوه ساخته  
 چه بودی که پیام درین کار کل  
 مکر روز کاری مویس را ند  
 شنیدم که روزی زمین شیفت  
 بجاک اندرش عقد بکسیخته  
 در آن بی زبان بندی گفت و در  
 نه اینست حال من بر سر کل  
 غم از کردش روز کاران مدار

نه اسباب شمش همیا نه پشت  
 که روزی حالت خوردن شد  
 دلش پر حضرت شمش نو کار  
 که از بخت شورید رویش پرش  
 فرو می شدی آب تلخ خلق  
 که کس دید این تلخ تر زیسته  
 مرا روی نان می نه بیند تزه  
 بر منده من و کربه را یو کستین  
 که کجی چنگک من انداخته  
 بکنی فرور سینه از کام دل  
 ز خود کرد محنت بیفت ند  
 عظام ز نخدان پوشیده یافت  
 کھرهای دندان فرور بخت  
 که ای خواجه باقی تو ای بساز  
 سگر خورده اشکار یا خون دل  
 کتی ما بیسه بگذرد روز کار

بی جا



غم از خاطرش رویکسوخاد	همان لحظه کین خاطرش بوی داد
بکشش بار بیمار و خود کوشش	که ای نفس بی پای و تدبیرش
و کمر سه بر او چ فلک بر برد	اگر بنه بار بر سر برد
نمک از سرش سر برد و پیر و شاد	در آن دم که حالش در گون شود
جزای عمل ماند و نام نیک	غم و شادمانی ماند و لیک
پدره کنز تو این ماند ای یکتخت	گرم پای دارد نه دیکم تخت
که پیش از تو بود دست و بعد از تو هم	سکن نیکه بر ملک جاه و شام
که سعیدی در افشا ند اگر ز رفت	رزاقان چو دنیا بجوای گزاف

**در معنی خاموشی از حکایت نصیحت کنی که اگر بنید پزیرد**

که فرمان دمی داشت بر کشور بی	حکایت کنند از بها کتیر بی
شب از بیم او خواب مردم حرام	در ایام او روز مردم چو شام
بشده دست یاکان از بود عا بشود ای مانع ز دست شکمگر که کشند و زار کالا لانو	همه روز بینگان از دور بلا السلام جوابه منه الابلان گروبی بر شیخ آن روز کار
بکوان جوان را بر سر از خدا بی فلک که بی بخش الله عز و جل که هر کس نه در خورد پیغام او لایق	که ای پروانای فرخنده رای بگفتا در رخ آیدم نام دوست کسی را چو بینی زخی بگران بر او چ
منه با وی ای خواهم حق مرسان توان گفت حق نزد مرد خدا بی	حقت گفتم ای خواهم نیک کلیف

در بعضی

در ریخت با سفته گفتن علوم  
 چو روی بگیرد عدد و ادب  
 ترا عادت ای پادشاه تو بود  
 لیکن خصلتی دارد ای نیکوخت  
 عجیبست که ظالم از من بجان  
 تو هم پاسبان بر اضداد  
 تر اینست منت ز روی قیاس  
 که در باب غیرت حکمت بدست  
 همه کس میدان گوش زنده  
 تو حاصل نگردی بگوش  
 دلت روشن و وقت مجموع باد  
 حیاتت خوش و رفتنت بر تو آ

که ضلوع به شود تخم ز شوره بوم  
 بر نجد بجان و بر نجدت  
 دل مرد می گوی از آنجا قویت  
 که در موم کبر نه در سنگ سخت  
 بر نجد که زرد و من از پاسبان  
 که حفظ خدا پاسبان تو باد  
 خداوند را من و فضل و پس  
 نه چون دیگر انت معطل گذشت  
 وی گوی بخشش نه سر کس برند  
 خدا در تو خوی بهشتی است  
 قدم ثابت و پایه رفوع باد  
 عبادت قبول و دعا سبجاب

**در تربیت پادشاهان و ملوک داری**

همی تا براید بتدبیر کار  
 چو نتوان عدو را بقوت شکست  
 کرد اندیشه باشد خصمت کند  
 عدو را بجای نسک ز بریزد

مدارای دشمن به از کارزار  
 بنوعت پیاورد ز رفتن نسبت  
 بتعوید از احسان برمانش بر بند  
 که احسان کند کند شمشیر

فصل در بیان صفات پادشاهان  
 و ملوک و در بیان  
 صفات پادشاهان و ملوک

کجست  
ای لم یقدر علی الخط

نوازه کند پوست  
یعنی خوشنک اولاده او مکن  
فاقر اولور صحر درمن بوز

به تدبیر رستم در اید به بند  
عدورا بفرصت توان کند پوست  
حذر کن زینکار که تر کیسه  
زین تا تو ای نه برابرو که  
بود دشمنش تازه و دوستش  
زین با سپیدی ز خود بیشتر  
وزو که توان تری در بنج  
اگر پسیل زوی و کر شیر جنگ  
چو دست از همه جیلتی در گشت  
اگر صلح خواهد عدو مسرتیح  
و کر پای جنگ آورد در کاس  
که گروی به بند در کار زار  
تو هم جنگ را باش چون کینه تا  
چو با سفله کوی لطف و خویش  
چو دشمن بجز اندر آمد زار  
چو ز بهار خواهد گرم پیش کن  
ز تدبیر بهر گهن بر مسگرد

که آسند یا روشن بخشد از کند  
پس اورا فراعت چنان کن کرده  
که از قطره سیلاب دیدم بی  
که دشمن اگر چه زبون دوست  
کسی کش بود دشمن از دوست  
که نتوان زدن مشت نباشته  
نه در دست با تا توان زور کرد  
بزرگ یک من صلح بهتر که جنگ  
حلاست بردن شمشیر دست  
و کر جنگ جویدر عیان بر پیش  
نخواهد چشمه از تو داو جاس  
ترا قدر میبست شود یک سزار  
که با کند در مهر با فی خطاست  
فزون کرد دشمن که کردن کیش  
بناید که بر تماشش جویدی کر  
ببخشای و از مگرش اندیش کن  
که کار از زوده بود سال خورد

ای لم یقدر علی الخط و النوار

یعنی که هر که در جنگ با دشمن  
باید که در وقت جنگ با دشمن  
باید که در وقت جنگ با دشمن  
باید که در وقت جنگ با دشمن

دوران بنیاد رویین ز پایه  
بیندیش در قلب میجا مضر  
چو بینی که لشکر زیم در داد  
اگر بر کناری بر رفتن بگوش  
اگر خود نزاری و دشمن دوست  
شب تیره بنجمه سوار از کین  
چو خواهی بریدن بش راه  
میان دو لشکر چو یک روزه راه  
کرا و بیش کسی کند غم مدار  
ندانی که دشمن چو یک روزه راند  
تو آسوده بر لشکر مانده زن  
چو دشمن نکندی بیفکن سلم  
بسی در قفای نریمت مران  
سوا بینی از کوه سیجا چون  
بد بسال غارت نراند سپاه  
سپه رانکه با فی شهر یار

چو آن شمشیر و پیران بر آید  
چه دانی گران بس که یا بند  
به تنها مده جان شیرین بیاد  
و کرد در میان بس خون پیش  
چو لب شد در اقلیم دشمن دست  
چو با نصد به بیت بدر زمین  
خذر کن تخت از کین کامها  
بماند بزنجیمه بر جایگاه  
ورافو ایست منوش براد  
بهر پنجه زور مندش نماید  
که نادران کسم کرد بزنجین  
که بازش نیاید جرات بهم  
نیاید که دور اسفیه از یاوران  
بیکه ندرت بزوپای و تیغ  
که خالی بماند بسی شمشیر  
بسی بهترا چونکه کار زار

جماعت سخته

گفتار اندر نواخت لشکر بان در حال من

از کف

دلاور که باریس تهو نمود	بسیار بمقدارش اندر فرود
که بار دگر دل نهد بر بلاک	ندارد ز پیکار یا جوج باک
سپاهی در آلودگی خوش بدار	که در حالت سختی آید بکار
کنون دست بردان جنگی بپوش	نه آنکه که دشمن فرو لافش گویند
سپاهی که کارش نباشد بهر ک	چرا روزی بیجا نهد دل بر ک
نواجی ملک از پس بدسکال	بشکر که مدار و شکر مال
ملک را بود بر عدد دست چیم	چو لشکر دل آسوده باشند و سیم
بهای سر خویش تن میخورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو در اندام از سپاهی مرغ	در مرغ آیدش دست بردن مرغ
چو مردی کند در صف کارزار	چو دستش تپ باشد و کارزار

گفتار در رد کار از موده

به نیکار دشمن دلیران فرست	مژمران بناورد شیران فرست
ای آتزل الشیخه الدین طوم فدی جاب الکل	جیوانه لوفه لیا بده الشیخه طوم فدی جاب الکل
برای جهمان در مکان کارکن	کسب سود از جودت کسب کن
ای لاغلا شایان بافتاده به الاصل	ای فافه النطقه المنجدینا بوم العتید
مترس از جوانان شیران	حد کن زمران بسیار فن
لا تخف من الشبان الیرین هم موفوق الفریس باکیف	اهذر من ارتقا المین لکزه موفوق الفریس
جوانان بسیار فکن سیر کبر	ندانند در میان روانه سیر
یعنی الشبان الذین طوم فدی جاب الکل	لا یعرفون جمله
خود مند با شکر جهمان دیدن	کسب بسیار گرم از جودت برد
یلون عاقلا و موعظه مع انباء الیغافه	ه یکنونوا جز با طبع و جبر علی
جوانان شایسته سخت	از گفتار پیران نمی چنند

از

کمرت ملکیت باید راسته  
 ادا اردت بنام بلندنگ مانوس  
 سپه را ملکن پیش رو جو  
 لاج پیش اول العسکر ایا  
 تنانند صید روی از  
 بوز و ندر مکن  
 چو پرورده باشد پس در کنار  
 بکشتی و خیر و آماج گوی  
 بگره با به پرورده و عیش ناز  
 دور در شش نشاند بر شین  
 یکی با که دیدی تو در جنگ است  
 محنت به از در شمشیر زن

مدّه کار معظّم بنوخته  
 لا نقطه الامور المظلمه ولا توتیر الیه  
 که در جنگها بوده باشد  
 دایه ایا به خوبانیه و در ظاهر و مخفی  
 زر و نه بر سپه نادی جنگ  
 شلیل اولنگ  
 بر سپه چو پیش آیدش کارزار  
 دلاور شود مرد پر قاش چوی  
 بر خنجر چو بیند در جنگ باز  
 بود کشت زنده کوی بر زمین  
 بگش چون عدو در مصافش  
 که روز وفا سرتیا بد چون

گفتار در مردان لشکر بیان

چه خوش گفت گر کین بفرزند  
 اگر چون زمان حیرت جویم  
 سواری که بنمود در جنگ است  
 شجاعت نیاید مکران دویار  
 دو هم جنس هم سفره و هم بان  
 که سنگ آیدش فتن برتن  
 چو بینی که یاران نباشند یار

چو قربان پیکار برست و پیش  
 مرداب مردان جنگه میریز  
 نخود را که جنگه او را نراکت  
 که افتد در حلقه سکار زار  
 بکوشند در قلب بیجا جان  
 برادر چنگال دشمن آید  
 نه عیت ز میدان غنیمت شمار

### کفتار در تدبیر ملک داری

دو تن پرورای شاه کشور کشایی	یکی اسل زرم و دیگر اسل رای
ز نام اوران کوی دولت برند	که دان و شمشیر زن پرورند
هر انکو قلم را نورزید و تیغ	بران کر غیر دیکو ایی دروغ
قلم زن نکهدار و شمشیر زن	نه مطرب که در خانه افتد چون
نه مردیست دشمن در اسباب	تو مد موش ساقی و آواز چنگ
بس اسل دولت بسیاری نشستی	که دولت بترش بسیاری آرد

### کفتار در فرم نگاه داشتن

کنویم ز جنگ بد اندیش ترش	که در حالت صلح از پیش ترش
بساکس پرورایت صلح خواند	چو شترت سپه بر سر خنجر اند
ز ره پوش خنبد جنگ اوران	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	بر زمین خنجد چو در خانه زن
که دشمن خنجان آورد خنجان	بیاید خنجان جنگ راستان
خدا یار مردان کار آگهست	یزک سدر و یسین کنگر گهست

### کفتار در تدبیر دفع دشمنان

میان دو بد خواه کوتاه دست	نه فرزانگی با شتر ایسین
که کز سر دو با هم کماند از	فدوی العنقر کار را و کلدر
	شود دست کوتاه ایشان
	قاص

یکی را اینترنگ شغول ار  
 اگر دیشینه پیش کردین  
 برود و سینه کیر با شمش  
 چو در لشکر دشمن افتد خلا  
 چو کمان پسندند بر هم کردند  
 چو دشمن بدشمن بود مشغول

دو کرا بر او ز خوش چو بار  
 بشمشیر تدبیر خوش بریز  
 که زندان شود پیر من برش  
 تو بگذار شمشیر خود در خلا  
 بر آساید از زمین گوشتند  
 تو با دوست بکشین بار اول

**کشار در کار اندیشه رزم**

چو شمشیر بیکار برداشته  
 که لشکر شوگان مغرور  
 دل مرد میدان هسانی بجوی  
 چو سالاری از دشمن آفریند  
 که افتد کزین بنام هم سروری  
 که بود نهاده و حقیر و کورتر  
 اگر گشتی این بندگی را  
 نترسد که در انش بندگی کند  
 کسی بنده یان را بود تکیه  
 اگر سر خند بر نطفت سرور  
 اگر خفیه ده دل بدست آورد

نکهدار پنهان ره آسشته  
 نهان صبح جستند و مید  
 که باشد که در پایت افتد چو ی  
 بکش تن برش کرد باید در ناک  
 بماند گرفتار در چنبری  
 نه یعنی در کربند خویش را  
 که بر بنده یان زور مندی کند  
 که خود بوده باشد بندگی آ  
 چونیکش براری خند دیگر  
 از آن به که صد ره شیخون بر

ببینی که در این کتب است



کفار در ملاطفت با دشمن

اگر خویش دشمن بود و دندان	ز تلبیسش ایمن شو زینهار
که کرده در دوش چو کین گوش	چو یاد آید شمشیر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین	که ممکن بود بر سر در کینین
کسی جان از اسب دشمن برد	که مرد و ستا نزا بدشمن سپرد
نکه داره ان شوخ در کینه	که میزده خلق را کینه
ندانست سالار خود را سپاس	ز احم نداند ز روی قیاس
بسوزند و عهد استوارش مدار	نکبان پنهان برو بر کار
نوا موز را ایسمان کن هزار	نه بکسل که دیگر نه بینش باز
چو اقلیم دشمن جنگ و چهار	کردنی بر نذ این نش سپار
که بندی چو دندان بخون زبرد	ز معلقوم بیداد که خون خورد
چو بر کنده از جنگ در سحر بار	رعیت با این ترا زوی مدار
که کرباز گوید در کار زار	برارند عام از دماغش در مار
و که شهر یا نزار ساسیه کنند	در شهر بر روی دشمن بسند
مکود دشمن تیغ زان بر دست	که آبار دشمن بر شهر آند

کفار در پویشیدن راز

بند بیه جنگ بداندریش گوش	مصاحبه بندیش و نیتش پویش
--------------------------	--------------------------

بها که عاصی شوی در راه و راه تو را نجات کنی

منه در بیان

منه در میان راز با هر کیس  
 سکند که با شرقیان حربت  
 پوهمن نرا بلستان خواست  
 اسم بلده  
 اگر جز نود اند که رای تو چیست  
 که مکن نه پرخاش کین اوریه  
 جوکاری بر آید بملطف خویش  
 نخواهی که باشد دولت در دیند  
 بازار توانا نباشد سپاه  
 دعا بی ضعیفان آسید وار  
 هر آنک استعانت بگردون

که جاسوس هم کاسه دیدم پیس  
 در خیمه کویند در غرب دشت  
 چس آوازه افکند و از راست  
 البانی بلایان  
 بران رای و دانش بسیار گریست  
 که عالم نرسد بکین اوریه  
 اینا قدر بود  
 چه حاجت به تندی و گردن گریست  
 دل در دمنان بر آور زبند  
 برو عبت از نیک مردان خواه  
 زبا زوی مردان به آید بکار  
 اگر بر فریدون زوار پیشین بود

باب دوم در احسان

اگر بوشمندی یعنی گرای  
 کردانش وجود و تقوی نبود  
 کسی خستد آسوده در زوکل  
 غم خویش در زندگی جور که خویش  
 زرو نعمت اکنون بد هکایت  
 نخواهی که باشی پراکنج دل

که معنی بماند نه صورت بجای  
 بصورت درش هیچ معنی نبود  
 که خستد از مردم آسوده دل  
 برده نبرد از ارحص خویش  
 که بعد از تو بیرون ز فرماتست  
 پراکنج کار از خاطر میل

ای همان دار در دل  
 مرا نیز بریتها همه یو کبر  
 که ارض و از جسد و دلتا زخم  
 درین بار کفتم زهر در سخن

کمون

پریشان کن امروز کجاست	که فردا کیگدش نه درد است
تو با خود بهر بخت نه نوشتن	که شفقت نیاورد ز فرزند وزن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نفسی ابعثی برد
بغم خوارگی چون سرانگشت من	بخار که کسی در جهان پشت من
بکن بر کف دست نه هر چیت	که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر در پیش گوش	که ستر خدایت بود پرده پوش
شگردان غریب از دست نهی ب	مبادا که گردی بدر ما غریب
بر زکی رساند محتاج خیر	که برسد که محتاج کردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر	که روزی دل خسته پاشی مگر
درون فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهند بر در دیگران	بشکرانه خواهند از دوران

کوشار و نولش بیجان و رحمت بر ایشان

پدر زده را سایه بر سر کن	غبارکش پیشان و خاکش کن
نرانی چه بودش فروماند سخت	بود تازه نی بیخ سرکز دست
چو بینی سیتی سرافکنش	ده بوسه بر روی فرزندش
الا تا نگرید که عرش عظیم	بلرزد میس چون بگردیم
برعت بکن آتش از روی پاک	شفقت پیشانش از چهره پاک

بمبارک

یتیم از بگوید که نازکش خود اگر سایه خود برفت از تنش من آنکه سر تا خود داشتم اگر بودم شستی مکنس کنون که بر ندم بزندان آید مرا باشد از در طفلان خبر او که ز ششم کرد که نازکش بود تو در سایه خویش تن پرورش که سر بر کنار پدر داشتم پیرشان شدی خاطر خندس بنا شد کس از دوستانم فقیر که در طفلی از سر برفتم پدر
--

جبر

19

**حکایت**

یکی قاری سیتیجی بکند معی لغت و در روضه های جمید شوی تا توانی از رحمت بری پو انعام کردی شو خود پرست اگر تیغ دورانش انداخت چو بینی دعا کوی دولت نزار که چشم از تو دارند مردم گرم خوانده ام سیرت سردان	مخواب اندیش در صد برچیند که زان خار بر من چه کله ساید که رحمت بر نیت چو رحمت که من سرورم و یکران زبرد ز شمشیر دوران بروا خداوند را اشک کفایت گزار نه تو چشم داری بدت کیسه غلط کفتم اخلاق پیغمبران
--	--

بسیار از این است

20

**حکایت ابراهیم خلیل علیه السلام با پیر کرم**

ینا ندیمان سرای خلیل	شنیدم که یک مرقه ابن سبیل
----------------------	---------------------------

ز فرزند خویمی بخورد بی بکاه  
 برون رفت و سر جا بکشد  
 به تنها یکی در میان چو سید  
 بدلداریش در جایی بگفت  
 که ای چشمهای مرا در مک  
 بلی گفت و برت و برد <sup>شکام</sup>  
 نقیبان همان <sup>سایه</sup> پیل  
 بزمود ترتیب کرد ندخوان  
 چو بسم الله آغاز کرد ند جمع  
 چنین گفتش ای پیر درین <sup>روز</sup>  
 نه شرطت و فقی که روزی <sup>خوید</sup>  
 بکنند طریقی نیکرم <sup>بد</sup>  
 بدانست پیغمبر نیک فال  
 بخواری بر اندمش چو بیک <sup>درد</sup>  
 سر و شش <sup>د</sup> از کرد کار جلیل  
 منش داد همد سال و روزی <sup>مان</sup>  
 کراوی برد پیشش <sup>اش</sup> سجود

مگر نی توایی در آید ز راه  
 در اطراف وادی نکه کرد و <sup>دیده</sup>  
 سر و پیش از کرد پیری <sup>سینید</sup>  
 برسم کرمان صلا <sup>سینه</sup> بگفت  
 یکی مرد می کن بنان و <sup>مک</sup>  
 که در است خلقش علیه <sup>السلام</sup>  
 بوقت نش ند زید زایل  
 نشستند بر سه طرف <sup>مکنان</sup>  
 نیامد ز پیرش مدی <sup>شی</sup> صبح  
 چو پیران نمی <sup>بیت</sup> صدق و <sup>سوز</sup>  
 که نام خداوند روزی <sup>بوی</sup>  
 که نشنیدم از پیر <sup>از</sup> پیرت  
 که کبرست پیر <sup>ته</sup> بوده <sup>حال</sup>  
 که منکر بود پیشش <sup>با</sup> کان <sup>پلید</sup>  
 بهر بیت ملک <sup>کنان</sup> کای <sup>پیل</sup>  
 تو نفرت گرفتی از <sup>یک</sup> زمان  
 تو با پس چو <sup>ای</sup> پری <sup>دست</sup> خود

**کفتارانه در احسان نام مردم نیک و بد**

که بر سر بند احسان خزن	که این برق و شیدت وان مگوفتن
زبان میکند مرد قفسیر دان	که علم و ادب میفر و شد بیان
ولیکن توستان که صاحب خبر	از ازان فروشان بخریت خرد

**حکایت عابد با شیاد شوخ و اچیز**

زبان دانی آمد بصاحب دست	که حکم فرو مانده ام در سیل
یگی سفله را ده درم بر منت	که دانی آرد بر دلم ده منت
همه شب پریشان از خوابان	همه روز چون سایه دنیا آن
بگرد از سخنها خاطر پریشان	درون دلم چون در خانه پریشان
ندایش مگو تا ز ما در براد	چو این ده درم چیز دیگر نداد
نواسته از دفتر دین الف	تخوانه بخواب لایق
خور از گوه یک روز سه برزد	که ان قلبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا که ام کریم	از ان سنگ دل دست گیر و بیم
شنید این سخن پیر فرخ یاد	درستی و وزر آئینده نخواست
ز افتاده در دست اشیا گوی	برون رفت از چاه چو ز تازه روی
یکی گفت شیخ این ستم کست	بر در کبر برد بناید کبر است
کرایبی که بوشی هر نوزین نهد	ابو زید را آسب و فرین نهد

*ditant il d'un... en luy...*

*et l'homme avait en charge... évidemment... son achete... son marché*

*l'ave... dans la bouche... d'une porte*

*abouzeid habile... d'un...*

تو مرد سخن نیستی گوش باش	براشفت عابد که خاموش باش
ز خلق آب رویش نکه داشتم	اگر راست بود آنک نشدتم
الانا پنداری افسوس کرد	وگر شوخ چشمی که ساگون کرد
ز دست چنان کوبیزی یاوه کوی	که خود آنکه داشتم آب روی
که این کسب خیرست و ان دفع	بدونیک را بفل کن گیم و ند
بیاورد اخلاق صاحب دلان	خنگ آنکه در صحبت عاقلان
بر غبت کنی پند سعیدی بگوش	کرت عقل و رایست و تدبیر و شوی
نه در چشم و زلف و بنا گوش خال	که اغلب درین شیوه دارد مقال

حکایت مرد مسک و فرزند خلاف

21

یکی رفت و دینار از وجه گداز	خلف بود صاحب دلی شویار
نه چون مسکان دست بر زر گرفت	چو ازادگان بند ازو بر گرفت
ز رویش خالی نماندی درش	مسافر بهمان سبزی اندرش
دل خویش و بیگانه بخند کرد	نه همچون پند سیم دز بر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باو ده	بیک ره پریشان کن بر پسته
بسالی توان خرم از او خاتن	بیکدم نمردی بود سو خاتن
ز روزان و لغت نماند نیسته	مگر کین حکایت تکلفت کیسته

حکایت طربین است

درین روز

دین روزها زاهدی با پسر چرود روخانه پرداز باش	شنیدم که می گفت جان پدر جوانم دودینا بر انداز باش
پسش پیش بر کار ز مای چو در تنگ دستی نداری	پدر را شاکت کای نیک رای نکه دار وقت فراخی صیب

**مَثَل**

بوضوح خوش گفت با نویزه نمده وقت پرداز شکست و جوی	که روز نوابک سیخته بنه که پیوسته درده روان نیست جوی
بدینا توان اغت یاقین بیکبار بردوستان ز زمیاش	بزر پنجه شیر بر تاقین از آشوب دشمن باندیشه باش
اگر تنگ دستی بود پیش تبی دست در خوبریان هیچ	وگر کسیم داری بیابار که بی هیچ ردی نیز هیچ
وگر سپهر یابی کف بری کدایان بسج تو سرگزوی	گفت وقت حاجت نمائی نکرد ندو ترسم تو لغز شوی
چو متاع خیر این بکای بگفت	زعیزت جوانم در اگر نخت

مرا دستکهای که پیر نیست ندایشان نخستین نکه زان	پدر گفت میراث بد نیست محرمت برقتند و بگذاشته اند
---	---



بدستم بیفتاد مال پدر  
 همان به که او فر مردم خورد  
 خور و بخش و پوشان <sup>رسلین</sup>  
 برند از جهان با خود اصحابی  
 ز رو نعمت اید کسی را بکار  
 و گر روی بر خاک پایش نهی  
 خداوند ز بر کند چشم و پو  
 ز رو نعمت اکنون بده گان  
 بدینا توانی که عقبی جزی  
 چنان خورد و بخشید کامل  
 باز آدمی ستودش کیست  
 همی گفت سر در گریبان خجل  
 جوابش نکو تا چه در آنست  
 امید که دارم بفضل خدا  
 طریقت همینست کامل بیان  
 مقامات مردان بزرگش نو  
 مرا شیخ و انای خردش با

که اقد پس از من بدست یبه  
 که فردا پس از من میخا برند  
 نکدی چه داری ز بهر گران  
 فرومایه ماند ز نعمت بجای  
 که دیوار عسقی کند ز نیکار  
 جوابت نکو بدست می  
 بدام آورده خد جانی بر پو  
 که بعد از تو بیرون ز فرات <sup>حیطه</sup>  
 بخان من در نه صهرت جوی  
 نیدند از ان غبن با او اثر  
 که در راه حق صرف کردی نسیه  
 چه کردم که روی توان بست دل  
 که چندین ستایش چه کوی محفت  
 که بر سعی خود نیکه کردن بخت  
 نکو کار بود ند و تقصیر بین  
 نه از سعادی از سپهر وردی شو  
 دو اندر ز فرمود و گشتی بر آ

نگه کرد سالار اقلیم دید  
شنید این سخنهای دور از نوا  
پنجم بیات دروینگریست  
یکی گفت شاه با بیغش نزن  
نگه کرد سلطان عالی محل  
ببخشود بر حال مسکین  
ز رخ داد و ابرویا پوین  
یکی گفتش ای پسر بی عقل  
اکون بنا لیدم از در تو خوی  
بدی را بدی سهل آمد خوی

که برشته این ما چاشنید  
نه بر شنیدن نه روی خوا  
ای عدم صبر  
که سودای این برین از بهریت  
رزوی زمین بیخ عمرش کن  
خودش در بلادید و در حیل  
فرد خود چشم سخنهای  
اشنید سگ روی  
په رنگو بود نه در وقت کین  
عجب رسته از قتل کفایت  
وی انعام فرمود در خورد خو  
اگر مردی احسن این اس

36

شنیدم که مغوری از کبریت  
یکجی فروماند و نشست  
شنیدش یکی در پوشیده چشم  
بد و گفت بگریست بر حال کوی  
بگفتا فلان ترک از در کن  
خلق و فریش کن کیشان

در خانه بروی سیل بمت  
جگر گرم واه از لطف نینه  
پیرسیدش از جو جبین و شم  
جغایی کران شخص آمد روی  
یک امشب بنزد من اظهار کن  
بمزل در آوردش ز خوان

بر آسود درویش روشن نهاد  
 شب از نورکش قطر چندی <sup>چکیده</sup>  
 حکایت بشهر اندر افتاد و <sup>و چو</sup>  
 شنید این سخن خواهر کز دل  
 بگفت حکایت کن ای بیگمخت  
 که بر کردت این شمع کیتی فرور  
 تو کونه نظر بودی ستاری  
 روی من این در کس کرد باز  
 اگر بوسه بر خاک مردان زین  
 کسی که پوشیده چشم رودند  
 چو بر کشته دولت شکست  
 که شهبازین صید دام شود  
 کسی چون بدست او در <sup>حسب</sup> <sup>باز</sup> <sup>باز</sup>

بگفت ای زوت روشنا بی نهاد  
 سحر دیده بر کرد و دنیا بدید  
 که نی دیده دیده در کشت خوش  
 که بر کشت درویش از نو تک <sup>دو زنی</sup> دل  
 که چون سهل شد بر تو این سخت  
 بگفت ای تمکار شوریده فرور  
 که شعول کشتی بحمل از ضرای  
 که کردی تو بر روی او فرساز  
 هر چی که پیش ایدت رفتی  
 همانا که زین تو تینا غافلند  
 سر انگشت حضرت بزدان گیرند  
 را بود دولت بنام تو شد  
 فرورده چون خوش دندان از

بگفت ای تمکار شوریده فرور

حرف بازار

ز خدمت کن یک زمان غافل  
 که یک روزت افتد مایه ای بلام  
 ایدست تاگاه رسیدی زین

الا کر طلب کار اهل دی  
 خوشی ز کین و کین و کین و کین  
 چو کوشه تیر نیاز افکنی

دری ام

چندین بار

دری هم براید چندین صد	رصد چوبه آید یکی برهرف
یکی را پسر کم شد از راه زهر خیمه پر کید و سر شوشت چو آمد بر مردم کاروان ندانی که چون راه بردم بدست از آن اهل دل در پی می رسید بروند از برای دیه باره	شبها نکه بگردید در قافله بتاریکی آن روشنائی بیست شنیدم کمی گفت با سار هر آنکس که پیش آمدم گفت او که باشند که روزی مردی رسد خورد از برای سیکل خارا
زجاج ملکه زاده در صلاح پدر گفتش اندر شب تیره رنگ همه سنگه پاس دارایی پسر در او باکش پاکان شورید رنگ بر غمت بکش باره سر جای کسی را که بادو سهر شوت بدره چو گل جامه از دست خار غم جمله نور در هوای سیکه	شبی اعلی افتاده در سنگ لایح په دانی که کومر کرامت سنگ که لعل از میانش تابش شد همان جای تار یک ولعت رنگ که افتی بهر وقت صاحب است نه بینی که چون با در شمشیر که خون در دل افتاده چند خونبار مراعات صد کن برای سیکه

37

a cause de cela les gens de cour  
cherchent les honneur

indes d'une grande que se  
font qe elle est

*quintuple manuscrit*

کسائیت

چو در آنکه صاحب و با خود است	کسی را که نزدیک طاعت بر او
که در مات بر روی ایشان قرار	در معرفت بر کس ازین است
که آیند در حله دامن کشان <sup>بغافل</sup>	با تیغ عیان و تلخ چش
ملک زاده را در نواخانه است	بوسیله کرت عقل و تدبیر
بلندیت بخش چو کرد بلند	که روز بیرون آید از شهر شد
که در محارت نماید نظریف	سوزان درخت گل اندر خیزد

38

زرشش بود یاری خوردن نداشت	یکی بر سره خیسج کردن نداشت
ندای که فردا بکار آیدش <sup>تلاش</sup>	نخوردی که خاطر بر آسایدش
زر و سیم در بند مرد ایسم	شب و روز در بند بود و سیم
که محکم گما کرد زر در زمین	بدانست روزی پسر در کین
شنیدیم که سنگی را با نجا خضاد	ز خاکش بر آورد بر باد
بیکدش آمد بدیکر نخورد	جوان مرد از بقای نکورد
کلاشش بیازار و مینر کرد	کزین کم زین بود ناپاک
پسر تابی و جنگی آورد پیش	نخاده پدر چنگ در نای خوش
پسر با مردان نخبند گفت	پدر زار و گریان همه شب نخت
زهر خندان چه سنگ و چه زر	زر از بهر خوردن بود ای پدر

*le pere se mettait le jour dans le gong (il n'en n'apas mangé) et les fils furent unis flétes et guitares*

از آنکه

زرا ننگ خار بیرون آورند	که باد وستان و عزیزان خوردند
زرا ندر کف مرد دنیا پست	منور ای برادر بسنگ اندر
چو روز نذ کافی بودی عیال	گرت حرکت خواهند از ایشان مثال
چو ضحانت آنکه خوندار تو	که از بام پنجه کرا سقچه بریز
خیل توانگر بدیناروسیم	طلسمت بالای کنج مقیم
از ان ماله ای بماند کوش	که لرزد طلسمی چنین برترش
بسنگ اجل ناکهش بشکند	با سود یکی کنج قسمت کند
پس از بردن و کز کردن موی	خور پیش از آنکه خورد خاک کور
سخنهای سعدی شناسد	بکار ایدت گرشوی کار بند
در بیعت این روی بر تافتن	کیزین روی دولت توان یافتن

کرم

39

جوانی بدایک کرم کرده بود	تغای پیری بر آورده بود
بگری گرفت آسمان کاشش	فوتاد سلطان بکشش
تکاپوی برکان و فوغای عام	نماش کنان بر و کوی نام
چو دید اندر آشوب درویش	جو از یادست خلائق آسیر
دلش بر جو اندر مسکن سخت	که باری دل آورده بود سست
بر آورد زاری که سلطان برد	جھان ماند و خوی پسندیده برد

هم بر سینه سوره دست درج  
 بفریاد از ایشان برآمد گوش  
 پیاده بسر تا در بارگاه  
 جوان از میان رفت و بردن  
 بهوشن پسرید و میبت نمود  
 چونیکت غوی من را سیت  
 بر آورد پر دلاور زبان  
 بقول دروغی که سلطان برد  
 ملکین حکایت چنان شکفت  
 دین با زبان و نیزان جوان  
 یکی گفتش از بار سوی قصاص  
 بگوشش فرود گفت گای شو مند  
 یکی تخم در خاک ازان بی نهد  
 جوی باز دارد بلای بی درشت  
 حدیث درست اخرا از صفا  
 عدد و رانه بینی دین بقعه پاره  
 بگیری ای جهان بی بروی تو شاه

شنیدند ترکان آیمخته تیغ  
 طبا بجز زمان بر سر و روی دول  
 دویدند و بر تخت دیدند شاه  
 بگردند بر تخت سلطان آید  
 که مرکب منت تو استن بر چه بود  
 بد مردم آخر چرا خواست  
 که ای حلقه در گوش نکجیان  
 غزنی و بیچاره جان برود  
 که چیزش بخشد و چه شرفست  
 می رفت بخاره هر سودوان  
 چه کردی که آمد بکانت خلاص  
 بجائی و دانکی رسیدم ز بند  
 که روز فروماندی برده بد  
 عتصا شنیدم که صد بار  
 که بخشایش و غیر دفع بکانت  
 که بو بکر سعادت کشور شد ای  
 جهانی که نشادی بروی تو باد

توا - ت

*un quin d'origine la calomnie*  
*og. rompropa*

(جلد صفا)

کس از کس

کس از کس بدور تو باری ندید  
تویی سایه لطف حق بر زمین  
ترا هرگز کس نداند چه عشم

کلی در چمن زخم خاری ندید  
بهمه صفت رحمت العالمین  
شب قدر آری ندانند هم

کسی دید صحیحی شش ز عجب  
یکی گشتن ازین جمله در سایه  
می بر فلک شد ز دم زدم شوی  
ببر سید کای مجلس لای لای مرد  
رزوی داشتیم بر در خانه گفت  
در آن وقت تو میدی آن در آن  
که یارب برین بندگی نخواستی  
چه گفتم چو گل کردم این راز را  
که جمهور در سایه نمیش  
در خستت مرد کردم بار دار  
حطب را اگر تیشه برنی زنند  
بسی پای دارایی درخت هنر

چو بس تخته روی زمین ز اقبال  
بگردن بر از قله پیرایه زمین  
دماغ از تیشه برآمد شوی  
که بود اندرین بجلت پای ز  
بسیه درش بیکه مردی نخت  
کنیم ز داد او را و نخواست  
کرد دیده ام وقتی ساسی شیشه  
بشارت خداوند شیراز را  
مقیمند و بر سفره نعمتش  
وزو بگذری میزم کوسه  
درخت برومند را یکی زنند  
که هم میوه داری و هم سایه

*l'equation n'est pas  
aque la vau*

خلد  
Secret

*à qui bon sera rien, pourvu  
qu'il puisse trouver du moyen  
de donner ce secret. C'est  
une révélation concourant  
à la gloire de Dieu.*

کلی



ولیکن نه شطرت با هر کیسه	بگفتم در باب احسان بیسه
که از مرغ پرکننده به پروبال	بخورد مردم از در خون و مال
بدستش چه امید می چوب و تنگ	یکی را که با نواجیه تست جنگ
در سیخه پیروز که بار آورد	بر انداز بیخه که خار آورد
که بر کهنه آن سمر ندارد کوران	کسی را بده پایه مستران
که رحمت بر وظلم بر عالمیت	میبخشی بر هر کجا ظالمیت
یکی بود در آتش که خلقی بد راغ	بجان سوز را کشته بهتر چراغ
بیا زوی خود کاروان می زند	هر آنکس که برزد رحمت کند
ستم برستم پیشه عدالت و داد	بجای پیشگان را بده سربار

بدستش  
کاهیدن

که ز نور زرق اولانه کرد	شنیدم که مردی غم خانه خورد
که مسکین پریشان شوند از وطن	زنش گفت از اینان چه خواهد
گرفتند یک روز زن را به شش	بشد مرد نادان پس کار بخش
همی کرد فریاد وی گفت شوی	زن پی خود بر در و بام و کوی
چو کفتی که ز نور مسکین میکش	مکن روی بر مردم ای زن ترش
بدانرا تحل بد افزون کند	کسی با بدمان نیکویی چون کند
بشمیه تیرش بیازار حلق	چو اندر سری مینی از ار خلق

سک افرا

سکه افکند باشد که خوانش بخشد  
چه نیکوزدست این مثل نبرد  
اگر نیک بر روی غایب سی  
نی نیزه در حلقه کار آرد  
نه سر کس نزاوار باشد بال  
چو کوبه نواری کبوتر برد  
یکی چو کوبه کوبه آید  
بناییه که محکم ندارد اساس  
کالت در نفس هر دگریم  
خالت اگر سفله قارون شود  
و کوفه ندارد جوانمرد خوان  
اگر کوه سرفیتی غم مدار  
که که قطره زردندان کار  
بدی کنند آب گینه بر سنگ  
منز باید و فضل وقت کمال

بفرمای تا استخوانش دست  
ستور کدزن کران بار به  
نیارد بشت خفتن از درد کس  
بقیعت ترازنی سکه صد سوار  
یکی مال باید یکی گوشمال  
چو فربه یکی که کبوتر بر  
چو پرورده شد خواجه در هم درید  
بلندش مکن در کتی زوهر اس  
گر کش زربا باشد چه نقصان  
که طبع ایشان در کون شود  
و جودش تو آنکه بود در جهان  
که ضایع نکرد اندت روزگار  
بیفتد شمعش بخوبیند باز  
بجا ماند الماس در زیر سنگ  
که که آید و که رود جاه و مال

چه خوش گفت بهرام شین

چو بیکران تو من زرش بر زمین

دکراسیے از کله باید گرفت	که که سگ شد بازش یگر گرفت
به بندای پیر دجله در آب کتا قلمبار	که بودی ندارد چو سیلاب قیام
چو که کیفیت آمدت در کند	یکش در نه دل بر کن از گو سفند
از ابلیس هرگز نیاید بخوا	نه از بد که هر بیکوی در وجود
بداندیش را جاه و فرصتیه	عدو در پی دیو در شیشه به
ملکش ید این مار کشن چو ب	چو سهر زیر سنگ تو دارد بلوک
قلم زن که بد کرد باز بر دست	قلم بهتر اورا بشمیر دست
مدبر که قافون بدی بخند	ترا می برد تا باش و بد
مکو ملک را این مدبر بس است	مدبر خوانش که مدبر است
سعداورد قول سعیدی بجایه	که تقویم ملک پسنیده رایه

### باب سیم در عشق و طریقت اولیا و محبت ایشان

خوش وقت شوریده گانش	اگر زخم بینند و کرم همش
که ایان ارباد تا به نغور	بامیدش اندر که آتیه صبور
دادم شراب الم که در شند	اگر تیغ بینند دم در کشند
بلای غارت در عیش مل	سجده غارت با شاه کل
نه تلخت صبری که بر یاد او	که تلخی شکر باشد از دست او
ملاکت کش ندمستان باد	سبکت کشد آفته مت باد

Comment un amour fonde sur le vent pourrait il

تیدان  
تیدان

شکارش بخوید خلاص از کند	ایرش نخواهد رایبی ز بند
منازل شناسان گم کرده پیشه	سلاطین غلغله کویان چه
که چون آب نیوان بظلمت درند	سهر وقتش خلق راه کی برند
رنا کرده دیوار بیرون خراب	پجویت المقدس درون انقضا
نه چون گرم بیله بخود برتند	چو پروانه آتش بخود بوزند
لب از تنگی شکست بر طرف جوی	دلارام در بود دلارام جوی
که در شط غرقند و ستفید	نکویم که بر آب قادرینند

کفاد و در اثبات دو جان وسط و آه

زاد عشق همچون خودی زار و کل	بر بیدار شدن فتنه بر ضد حال
بصدقش ضامن سهری بر قدم	چو در چشم شاهنیا ایدرت
دگر با کت بر نیاید نفس	تو کوی بی چشم اندر شکر است
نه اندیش از کس که سوا شوی	کرت جان نخواهد بکف بر نیی
چو عشق گهی که بنیاد او بر سواست	
زاد عشق می جبر و آرام دل	
مخواب اندرش پای بند خیال	
که بینی بجان باه بودش عدم	
رزو خاک کیسان نماید برت	
که با او ماند دگر جای کس	
و کردیده بر سرم نهی دست	
نه قوت که یکدم سکیسا شوی	
و کرتیغ بر سرم نهد سهر نیی	
چنین فتنه آینه فرمان رواست	

فرمان رو

Comment un amour fonde sur le vent pourrait il

کفتار در حکایت تحمل خجسته صاف

عجب داری از ما کجا طریقی	که باشند در بحر غمی سیرتی
بودای جانان ز جان مستعل	بدر که جیب از جهان مستعل
بیاد حق از خلق بگر خسته	چنان است ساقی که می ریخته
نشاید بدارود و اگر دشان	که کس مطلع نیست بر دشان
الست از ایندیغمانشان بگوش	بغزاید قانوا ایله در خوش
کرو می عمل دار غز نشین	قدمهایی خایک دم نشین
بیک نوره کوی زجا بر کنند	بیک ناله شهر بی هم برزند
چو بادند پنهان و چالاک لوی	چو کسک اند ناموش تسبیح کجا
سحر را با بگریزند چندانکه	فرو شودید از چشمشان کل خا
فرس گشته از بس که شبانده اند	سحر که خوششان که و اما نده
شب در زور در بخمود او سوز	ندانند از شفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر زمین صورت	که با حسن صورت ندارند کار
ندانند صاب دلان دل پوست	و کرا بلای دادنی نمود است
می صرف و عدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

Il faut tellement d'air  
à cette encre alet  
ازل

کفتار در معنی عنان اهل خجسته

شیندم که وقتی که از د ه	نظر داشت با پایش راده
-------------------------	-----------------------

معی افش

می رفت و بی سخت سودای قام  
 زمینان خایه نبودی چو گل  
 دلش خون شد و راز در دل ماند  
 رقیبان غیر یافتنش ز درد  
 دی رفت و یاد آمدش روی او  
 غلامی شکستش هر دو دست و پا  
 ذکر رفت و صبر و قرارش نبود  
 شمس و آتش از پیشش گزید  
 یکی گفتش ای شوخ دیوانه  
 بگفت این جفا بر من از نهرو  
 من اینک دم دو سیتی می زخم  
 زمین صبرین او توقع مدار  
 نه نیروی صرم نه جای سینه  
 مگو زین در بار که سه تن  
 نه پروانه جان داد در پای تو  
 بگفت از غویز زخم چو کان  
 بگفت سرت گریه برده به تیغ

خیاش فرو برده دندان بگام  
 همه وقت پهلوی اش جوید  
 ولی پایش از گریه در کل ماند  
 ذکر باره گفتنش اینجا مگرد  
 ذکر خنده زد بر سر کوی دوست  
 که باری تکلفم که اینجا می پای  
 تشکیلی از روی یارش نبود  
 براندازی و بازگشتی بفر  
 عجب صبر داری تو بر چو سبک  
 نه شرطت نالیدن از دست  
 کراود دست دارد و کرد ششم  
 که با او هم امکان ندارد  
 نه امکان بودن نه پای گریز  
 و کرم چو نیم خند در طفا  
 به از زدن در تیغ تاریک او  
 بگفت پایش نه افتم چو کوه  
 بگفت این قد نبود از وی تیغ

+  
 +  
 +  
 +

laa desuite

هم زدن  
 avon putation

پند و اندرز  
تو را از هر چه بد است  
بگریز

تو را

عتاب من +

که تا جنت بر تو از کیم یا تیر	را خود ز سر تیرت چندان تیر
که در عشق صورت نبندد شکیب	مکن با من تا شکستیا غنیمت
نیزم ز دیدار یوسف امید	چو یقونم آردیده گردد پدید
نیاز دارد از وی هر سزای نکی	یکی را که مشوق باشد یکی
براشفت و بر تافت از وی غنا	رکابش بگوید روزی جوان
که سلطان غنا بر پنجه هیچ	نخندید و گفت غنا بر هیچ
بیاد تو ام خود پرستی نهاند	را با وجود تو مستی نهاند
تویی سر بر آورده از جیب من	گرم جرم بینم مکن عین من
چه حاجت که بازی بشیند دست	را خود گشت تیران چشم
که خود را نی آورده ام در حساب	بدان زنده دست زدم در گاب
نهادم قدم بر سر نام خویش	کشیدم قلم بر سر نام خویش
که نه خشک در پیشه ماندند تر	تو اتش بینی در زن و در کوز

حکایت

برقص اندازند پری بیکری	شنیدم که در وطن خینا کوی
کردت آتش شمع در آتش	زدهای شویده پیر آتش
یکی گفتش آرد و ستاران چه	پراکنده خاطر شد و شمشاک
را خود بیکبار زخم بسوخت	ترا آتش ای یار دامن بسوخت

لحن  
داستان

الگوی

c'est une idolâtrie de dire  
 moi à l'amie (parce que  
 les deux ne font qu'un)

که شکر است بایار و با شوین	اکو باری از خویشین دم قرن
<b>کفاد در معنی سبقتی بحبت از هم عالم محبوب</b>	
که شویده همه صحیح نهاد	چنین دارم از پیر دانند یاد
پسر را ملامت بگردند کفوت	بدرد فراقش نه خورد و نخوت
دگر با کس آشنا میی نماید	از آنکه که بایرم کسی خویش خواند
دگر هر چه دیدم جنبالم نمود	بگفتش که تا حق جمال نمود
که کم کرده خویش را با بار نیست	نشدم که روی از خلائق نیست
که هم در توان خواندشان هم	پراکنده کاند زیر فلک
شب در فر چون در دردم رسد	زیاد ملک چون ملک نارمند
خردمند رشیدا و شیار است	قوی بازوانند و کوتاه دست
که اشفته در مجلسی خرقه فود	که آسوده در گوشه خرقه روز
نه در کج تو حیدشان بجای کس	نه سودای خودشان نه پروای کس
ز قول ضیحت که از کین گوش	پوشنده عقل و پراکنده شوی
سند رچه داند عبد البرقی	بدریا نخواهد شدن بظرفی
بیابان نوردان نیی قافله	تهی دست بردان پر حوصله
که ایشان پسندیده استی	ندارند چشم از خلائق پسند
نه ز نار داران پوشیده لقی	عزیزان پوشیده از چشم خلق

صحبت کس



معنی در

معنی در

پرازینوه کسایه و چون زرند	نه چون نایمیه کار ازرقی زرند
نخود سرفرو برده همچون ضد	نمانند دریا برآورده کف
کرت عقل بایست از اینان رخ	که دیو ند در جانمه ادیس
نه مردم همین استخوانند پو	نه هر صویق جان معنی در است
نه سلطان خریدار مرنده است	نه در ریزم زنده زنده است
اگر زاله هر قطره در شدی	چو خرمسهره بازار از پو شدی
چو غازی خود در نه بندند پای	که حکم رود پای چوپین رجا
حریفان فلوت سیرای	بیکس سرعه تانفه صورت
بر تیغ از غرض بر نیکر ند چنگ	که پر مینر عشق اکیست و سنگ

چو صاری

چو صاری ؟

کفنا در معنی غلبه و وجود سلطنت عشق

یکی شادی در سر قند داشت	که کفنی جای سر قند داشت
جاسی که گرد برده اراقا	ز شوینش بنیاد تقوی حرا
تعالی الله از حسن با عایتی	که پنداری از رحمت است
همی سینه و دیده با درنی اش	دل و کستان کرد جان برین
نظر کردی این دوست دروی خفی	نکه کردی باری به تندی و کف
که ای خیره هر چند پویی بیم	ندانی که من مرغ دامت نیم
کرت بار دیگر به بیم به تیغ	چو دشمن بیم هر تیغی مرغ

کسی کفنی

کسی گفتش اکنون سر خویش کی  
نه پندارم این گام حاصل کنی  
چو مفتون صادق ملامت شد  
که بگذارت از خم تیغ ملامک  
مگر پیش دشمن بگویند و دوست  
نمی بینم از خاک کوشش گریز  
را تو به فرمای ای خود پرت  
بمختای برین که هر چه او کند  
بسوزاندم هر شبی تشنه اش  
اگر میرم امروز در کوی دوست  
مده تا توانی درین جنگ شیت

وزین سهله مطلبی پیش که  
میاد که جان در سر دل کنی  
بدر از زون ناله بر کشید  
بفعلطاندم لاشه در خون و خاک  
که این گشته دست و شیره او  
به بیدار کو آب رویم بریز  
ترا تو به زین گفتن اولیتر است  
اگر قصد نخواست یگواند  
سخن زنده کردم بیوی شویش  
قیامت زخم خیمه پهلوی دوست  
که ز دست سعدی که عشقش

### حکایت

یکی شندی گفت و جان می سپرد  
بدو گفت نابالغی کاغذی بگرد  
بگفتا نه اخرو من ترک کنم  
فد تشنه در آب دانی عسقیق  
اگر عایشه دامن او بگیرد

فنگی بکنجی که در آب رود  
چو ردی چه سیرا بر چه شکست  
که تا جان شیر نیش در سر کنم  
که دادند که سیرا بر در عسقیق  
اگر کویرت جان بده کو بیکه

بشت تن اسانی آنکه خوی	که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش	پو خدمت براید غمبند خویش
درین مجلس آنکس بجا می سید	که در دورا خسر بجا می سید

کفاد در صبر و تبات و نذکاه

چنین یاد دارم ز مردان راه	فقیران منع که ایان شاه
که پیری بدریوز ما بامداد	در مسجدی دید و او از داد
یکی گفتش این خانه نطق	که چیزی در سمدت بشوئی نطق
بدو گفت کین خانه کیست	که بخشایش نیست بر حال
بلکفا خوش این چه قول خطا	خداوند خانه خداوند مات
آنکه کرد و قنیل محراب دید	بسوز از بکر ناله بگرشید
که حیضت از اینجا فرار شدن	در ریغت محروم ازین در شدن
زرقم نمی روی از هیچ کوی	چرا از رقی روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهر ساز	که دافتم نکند همی دست باز
شنیدم که سالی بخاورست	چو فریاد خوانان بر آورد
شبی پای عمرش فروشد بکل	طپیدن گرفت از ضعیفیش
سحر برد شخصی چراغش	رقی دیدار چون چسراع
همی گفت غلغل کنان از فرج	ومن دق باب کز تم فتح

طلبکاران

طلبکار باید صبور و محول  
چهره را با نعل سیه در کند  
زرازه بر چهری خریدن نکوت  
کز از لهری دل به تنگ آید  
مهر تلخ عیشی ز روی ترش  
و سیکه کز خوبی ندارد نظیر  
توان از کسی دل پیر داشتن

که نشیند ام کیمیا کز ملول  
که باشد که روزی بری زر کنند  
نخواهی خسردین به از کرد  
دگر عکس ای چنگ آید  
بانی دگر آتش باز کشی  
با ندرک دل آزار تر کشی مگیر  
که دانی که نی او توان ساختن

**گفتار در معنی اندک محبت از ملاحت بنده شد و جفا بنده در**

شنیدم که پیری شبی زنده داشت  
یکی با تف انداخت در گوشه  
برین در دعای تو قبول است  
شب دیگر از ذکر و طاعت محفت  
چو دیدی که زان روی مست در  
بدریا چه بر آنگه با قوت فام  
بنومیدی آنکه بگرد بدی  
پندار کردی عنان بر گشت  
چو خواننده محروم گشت از دریه

محو دست حاجت حق بز فراموشی  
که نی حاصلی روسته خوش کن  
بخواری برویا بزاری بایت  
مردی ز حالت ضریافت  
بنی حاصل سعی چندین میر  
نکسرت مبارک گفت اعلام  
ازین ره که راهی دگر بدی  
که من باز دارم ز فترت دل  
چه عم کرشنا سد در دیگر می

شندم که رام درین کوییت	ولی سیج کوی دکر روییت
درین بود سهر بر زمین فدا	که گفت در گوش جانش ندا
بقول است اگر چه نهرشش	که جز با پناهی دگر نیستش

**گفتار در صبر ضعیف انک از صبر نوان کرد**

حکایت کند نوع و سیجوان	به پیری زو اما دنا همدان
که پسند چیدین که با این	به تلخی رود روز کارم بد
کسانی که با ما درین منزلند	نه بنیم که چون من پزیشان دند
ندیدم درین منزلت از سوی	که باری بخندید در روی من
شند این سخن به فرزند	سخندان بود مرد در پیریه سال
یوانی چه پرانه اش گفت خوش	که کر توب رویت با شش
دریغت روی از کستی	که دیگر نشاید جوی یافتن
چرا نه کشتی را که کمر کشد	خوف وجودت قلم در کشد

**گفتار در معنی عرو با میدوران**

یکی روز بر بند دل بسوزت	که می گفت و فرمان در شمشیرت
ترا بند از من به افتد بیسه	را چون تو خواهی برفتد کیسه

**گفتار اندر معنی استیلاوی عتق به عفل**

طیب پری چو در رو بود	که در باغ دل قاتمش هر بود
----------------------	---------------------------

زن و در بر با هم خواند در دست نامه گوئی در و موی در و یکدیگر باشند

۶۷۲

نه از درد دهای ریش خیز	نه از چشم بیمار خویش خیز
حکایت کند در میدی غز	که خوش بودی چندی سرم با طیب
خی خواستم تن درستی خویش	که دیگر نیاید طبیبیم به پیش
با عقل زور آور چه دست	که سودای عشقش کند زبردت
پس سودا خرد را مالده گوش	ینارد دگر سر بر آورد بهوش
گرت عقل و را بیت و در سنگ	بوزت کن و قول سعدی بگو

**کفتا و اندر دعوت محبوب و رزنی**

یکی پنجه امین راست کرد	که با شیر زور آوری خواست کرد
پوششش بهر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکی لغتش از پنجه بی چون	بسر پنجه امینش برن
شندم که میکن در آن زبردت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
پس بر عقل دان شود عشق چه	هان پنجه امینست که شیر
تو در پنجه شیر مرد این بنی	پس سوت کند پنجه امین
پس عشق آمد از عقل دیگر گوی	که در دست چوکان امیر گوی

**کفتا و اندر معنی قدم و رست مردان کفتا**

میان دو عم زاده وصل قیاد	دو کس جور سیمای بهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر ناخود سیر کش افتاده بود

از درد دهای ریش خیز  
نه از چشم بیمار خویش خیز  
حکایت کند در میدی غز  
خی خواستم تن درستی خویش  
با عقل زور آور چه دست  
پس سودا خرد را مالده گوش  
گرت عقل و را بیت و در سنگ

یکی لطف و خلق پری وارد است	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویش تن را بسیار سیت	دگر مرگ خویش از خدا خواست
پسر را نشاندند پیران ده	که همت بر وینت همش برده
مخندید گفتا بصد گو سفند	تغابن بنا شد رهایی ز بند
بناخن پری چهره کی کند پوت	که هرگز برین یکی شکیم زدوت
نه صد گو فندم که سپید سوز	بناید بنا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد زدوت	اگر راست خواهی دلار است

گفتار اندر صفای وجود و اجزای و رموز و ظهور و باری تعالی

یکی پیش شوریده جای نشینت	که دوزخ تنها کنی یا بهشت
بگفتا پیرس از من این باشد	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

گفتار اندر حکایت و صفای و شکر سلطانه

بمخفون کسی گفت ای نیکو	چهر بودت که دیگر نیایم نیکی
مگر در سرت شورایی بی نام	خیالت دگر گشت میلی غامد
پوششید پیاره بگریت تار	که ای خواجه دستم زامن بدار
را خود دلی در دمن دستش	تو نیزم خزان بردل ریشش
نه دوری دلیل صوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفا دار و ضحیح	پایم که داری به بیلی بکوی

بگفتا

بگفتا مهر نام من پیش روی

که هیفت ذکر من آنجا که اوت

گفتار اندر حکایت سلطه محروم و ایاز و جی او

یکی خزه بر شاه عزیز گرفت

که حسنی نواز ایازای شکفت

کلی را که نه رنگ دارد نه بوی

عینت او از بلبل بروی

محمود گفت این حکایت کیست

به پیچید از اندیشه بزودیست

که عشق من ای خواب برنجوی او

نه برقد و بالای نیکوی او

شیدم که در سنگنای بی شتر

بیفتاد و شکست صد دق

بیغما ملک استین بر شاه اند

وز آنجا بتجیل مرکب براند

سوران پی در در میان شدند

و سلطان بیغما پریشان شدند

غاندند از ایشان کردن جزایز

کسی در قفای ملک جزایز

نکه کرد کای دلبر نزع بیخ

زینجا چه آورده گفت بیخ

من اندر قفای تومی تا خفق

ز خدمت بیعت پذیرد ختم

کرت قربتی هست در بارگاه

خلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاویا

تنها کند از خدا اجب خویا

کرازه دست چشمت بر احسان

تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دمن باشد از حوص باز

نیاید بکوش دل از غیب راز

حقایق سرا نیست ارگسته

سوا و موس کرد بر حقایق

ووزلدم



نه بینی که جایی که برکت گزید  
نه بیند نظر که چه بیست مرد

**کفت داند ر معنی قدم مرست مردان حق**

رسیدیم در خاک مغرب برآ	قضا را من و پیری از فاریاب
بگشتی و درویش بگذاشتند	زایک درم بود برداشتند
که آن ناخدا نادر ترس بود	سیاهان براندند کشتی چو دود
در آن کریم پیرم نمندید گفت	و اگر چه آمد ز بیمار جفوت
و آنکس آرد که کشتی برد	خورد غم برای من ای پر خرد
خیالت پنداشتم با بخواب	بگسرد سجاده بر روی آب
نکه بامدادان بمن کرد و گفت	زند شوخیم دیده آن سخت
ترا کشتی آورد ما را احد است	عجب طاری ای یار فرخنده بیا
که ای دل در آب و آتش روند	چرا اهل دعوی بدین نگر وند
نکه درخش ما در مسرور	نه طفلی که آتش ندارد خیر
شب روز در عین حفظ حق اند	پس آنان که در وجد مستغرق اند
چون باوت موسی بز قانتیل	نکه دارد از تاب آتش خلیل
نترسد و کرد جمله پنهان و دست	چو کوه کل زدست شنا و برست
چو مردان که بر خشک تردانین	توبر روی دریا قدم چون رین

**کفت داند رضای موجودان در عوض وجودی با یک تعیان**

ره عقل جز پنج بر پنج نیت  
 توان گفتن این با حقیقت نسیان  
 که پس آسمان وزین چستند  
 بسنیده پرسیدی ای شوخ  
 نه با مون و دریا و کوه فلک  
 همه سر چیزستند از آن کمترند  
 عظمت پیش تو دریا بوج  
 ولی اهل صورت بدین ننگرند  
 که کرافت بست یک ذره نیت  
 چو سلطان عزت علم کبر شد

بر عارفان خردا بیسخت  
 ولی خرد نه گیرند اهل قیاس  
 بخادم و دلم و دد کیستند  
 بگویم کرایه جوابت پسند  
 پری ادی زادو دیو و ملک  
 که باستیش نام مستی بند  
 بلندست خورشید تا بان باوج  
 که ارباب یعنی ملکای درند  
 و کرمفت دریا یک قطره نیت  
 جهان سنجید عدم در کشد

گفتار اندر حکایت و حقا و نکات سلطانه

ریس دی با پسر در ریت  
 پسر چو شان دید و تیغ و تبر  
 یلان گمان دار نخبه زن  
 یکی در برش برینا فی قبا<sup>نور</sup>  
 پسرکان همه شوکت و سایه<sup>دانا</sup> یار  
 که تاش کردید و کشتی سخت

نگارند بر طلب شاه نشین  
 قبا ای اطلس کربای زرد  
 غلامان ترکش کشتی تیر زن  
 یکی بر سرش خمر وانی کلاه  
 پدر را بغاست فرمایه دید  
 ز میرت پیغوله در گریخت

کجا پی برید

صدقانی

بهر داری از سر بزرگان بی	بهر نقش آخو بزرگ دین
بلرزیدی از باد مهبت بپوشید	چه بودت که از بان بریدی آید
ولی عظم هست تا در دم	بلی گفت سالار فرمان در دم
که در بارگاه ملک نوده اند	بزرگان از آن دشت آلوده اند
که بر خویش تن منضی می سپید	تو ای فی خبر همچنان در دین
که سعدی مثالی نکوید بران	نگفتند حرفی زبان اوران

### حکایت شب تاب

تا بدیش کز کبکی چون پسران	مکر دیده بسته که در باغ و رانغ
چه بودت که بیرون <sup>بفصل</sup> نیتا بروز	یکی گفتش ای کرمک شب فرور
جواب از سر در روشنائی چه داد	بر بین کاترشی کز کرمک خاک زاد
ولی پیش بخورشید پیدا نیم	کس روز و شب جز بخوا نیم

### نقار اندو حکایت دانشمند با انا بیک بوکر سعدی

که بر تو تیش با در محنت بی	شا گفت بر سعد ز کبکی کی
بقدر منزه پای که ساختش	در دم داد و تشریف و بنواش
بشورید و بر کند خلعت بریز	چو الله و بس دید بر نقش زر
که بر حجت و راه بیابان گرفت	بشورش چنان خله در جان گرفت
چه دیدی که حالت ذکر گوشت	یکی گفتش از من نشان <sup>بجانب</sup> در شیت

تا اول زمین بوی کردی سه جای  
نخند بیک اول ز نیم و امید  
به آخر ز تکلیف الله و بس

بنایستی اخرو زدن پشت و پای  
می لرزه بر تن فتادم چو بید  
نه چهرم بچشم اندر اندر کنس

ورق الصفا

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد  
منور آن حدیثیم بگوش اندت  
که گفت از نه سلطان اشارت کند  
بیاید چنین در شینه دورت  
اگر عرو باست و کر ذل مید  
ز غلت مدارای خرد مندیم  
مخور هر چه آید ز دست جیب

گرفتند و پیری مبارک نهاد  
چو بندش نهادند بر پاوت  
که از نره باشد که غارت کند  
که می دانش دوست بر تن گشت  
من از حق شناسم نه از سر وید  
چو داروی تلخت فرستد حکیم  
نه بیمار دانا ترست از طبیب

گفتار اندر حکایت پارسا و صاحب نظر

یکی با چو من دل برست کیسه  
پس از شو مندی و فرز اینک  
زدشمن جفا بردی از مهر دوست  
تقا خورد از دست یاران خویش  
دکسته  
خیالش چنان بر سر اشوب کرد

کرد بود وی بر خوار بی  
بذرف برزدندش بدیوانیک  
که تریاک کبر بود ز سر دوست  
چو سهار پشانی آورد پیش  
که با هم دماغش لکد کوب کرد

بنوش تشنغ یاران خبر	که غمزه ندارد زیاران خبر
که اپای خاطر در آید بک	نیندیشد از کیشنه نام کنگ
شبی دیو خود پری چهره خست	در اغوشش این مرد بروی خست
سحره که مجال نمازش نبود	زیاران کس اگر نمازش نبود
بآبی فورفت نزد یک بام	بر بسته سز ماری اذر خام
ضیحت کوی لوش آغاز کرد	که خود اکتش درین آب سرد
زیر نای سکن بر آمد خوش	که ای یار چند از ملات خوش
مراغ روز این سپردل فریت	زهرش چنانم که توان شکفت
پرسید باری خلیق خوشم	به بین تا چه باش جان کشم
پس آنرا که شخصم ز فاکل فرید	بقدرت در جهان پاک فرید
عجب داری ارباب گلشن بوم	که دایم با حسان و فضلش موم

کفزار اندر سماج اهل دل و نقره بر صف و باطل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر	و کونه ره عافیت پرش گیر
منرس از محبت که فاکت کند	که باقی تویی که هلاکت کند
زود بنات از خوب است	که حال بروی بگردد نخست
با چغندر و سنج جوهر	که از دست خویش برنگاه دهد
ترا با حق ان اشا سبیه بد	درین سنگت جزئی خود آگاه است
تو تا با عوی جز خودت ز راه	

نمونه

قولی

نه مطاب که آواز پای بستور  
نگس پیش شوریده پور نزد  
نه هم داند آشفته سامان نیز  
موی بالا  
سه اینده خودی مکرود خوش  
پوشوریدگان بی پرستی کند  
بجسغ اندر آینه دولاب وار  
بتسليم سر در کریان برند  
مکن غیر درویش در شوش  
بکوی سماع ای برادر که هست  
کو از بروج یعنی پرده طیر او  
و کرد در طهورت و بازی و بلاغ  
چه در سماعت شهوت پرست  
پرین شود کل بساد محرم  
جهان پر سماعت و دست و شور  
نه بین شتر بر نوبی عز  
شتر را پوشور طرب در دست

سماعت اگر عشق داری و شور  
که او چون سگ دست بزود  
به آواز مرغی بنا لطفیه  
ولیکن نه هر وقت بازت گوش  
باواز دولاب سستی کند  
چو دولاب بر خود بگریزند زار  
چو طاق نماز کریان در بند  
که غنچه ازان یزند پای  
اگر مستح را بدانم که گیت  
فرشته فروماند از سیر او  
قوی تر شود دیوش اندر دماغ  
باواز خوش خفته خیر ذمت  
نه میزنم که نشکافش جز بتر  
ولیکن چه بیند در اینه کور  
که جوش برقص اندر در طرا  
اگر ادیسه را بنا شد دست

باب چهارم در توضیح ان

سکر لب چون بی فی اموختی	که دها در آتش چونی سوختی
پدر بار تا بانگ بروی رود	به تندی و آتش دران فی زدی
بشی براد ای سپر گوش کرد	ساعش برین و در سحر کرد
همی گفت بر چهره افکنی خوبی	که آتش بمن در زده این باری
ندانی که شوریده حالانست <sup>عرق</sup>	چرا بر فشانند در قص دست
کشید روی بردن زوار داد	فشاند سرت بر کاینات
حلالش بود رقص بر یادود	که هر آستینش جانی دروت
کردم که مردانه در شنا	برهنه توانی زدن دست و پا
بکن حشره نام و ناموس زرق	که عاجز بود مرد با جانم
تعلق مجابست ذبی جاسی	چو پیوند با بکلی و اصلی

### حکایات

کی گفت پروانه را کاخی میر	بزدوستی در خور خایش کبر
دی رو که سینه طریق را	تو قوی شمع از بجای تا جا
سندرنه گرد آتش شود	که مرد اینک باید آنکه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جملت با امین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو است	نه از عقل باشد که رفتن بروت
ترا کسی بگوید نکوی سینه	که جان در سر کار ادبی سینه

که ایسی که از پادشاه <sup>نخواست</sup> <sup>نخواست</sup>  
بکار حساب آرد او چون نود  
پندار کور چنان مجلسی  
و کربا همه خلق فریے کند  
نمکن که پروانه سوزناک  
را چون خلیل آتش در دست  
نه دل دامن دستان کیشی  
نه خود را باشن خودی زخم  
را همچنان دور بودم که سوخت  
نه آن میکند یار در شادید  
که عیسم کند بر تو لای دوست  
را بر تلف حصص انی چر است  
بسوزم که با یار پسندیده او  
را چند کوی که در خورد خویش  
بدان مانند اندر ز شوریده حال  
یکی را نصیحت بکوی سگفت  
ز کف رفته چاره را کلام  
اوبان

قفا خورد و سودای بیوده سخت  
که روی ملوک و سلاطین در وقت  
مدار کند با چو تو نفسی  
تو پیماره با تو کر میے کند  
چه کفست ای عجب که بسوزم <sup>چاک</sup>  
که پنداری این حله بر من بگفت  
که هر شش کربیان جان کج شد  
که زنجیر شو قوت در کرد غم  
نه این دم که آتش بمن بر فروخت  
که با او توان گفتن از ز آید  
که من را جنیم گشته در پای او  
چو او مست اگر من بناشم روا  
که روزی بر اینت کند سوزد  
چریغی بدست از هم در خویش  
که کوسیه بگذرد که زنده <sup>منال</sup>  
که دانی که در وی بخوابد <sup>عقرب</sup>  
نکویند کامسته باش ای غلام



چه نغمه آید این نکته در سندان باد خوب	که عشق آتش ای پیر بند داد
بیاد آتش تیز تر شود	پلنگ از زدن کینه دور تر شود
چو سبکت بدیدم بدی میسختی	که رویم فرا چون خودی میسختی
ز خود بهتری جوی فرصت شمار	که با چون خودی کم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان روند	بگویی غطره تا که مستان روند
من اول که این کار سر داشتم	دل از نهر بیکبار برداشتم
هر اندازد رعایت صفات	که بزرگ سره بر خویشین غایت
اجل ناگهان در کینم کشد	جان به که ان نازنینم کشد
چو بی شک نیست بر سر هلاک	بدست و لارام خوشتر هلاک
نه روزی به چهار یک جان د	جان به که در پای جانان د

### حکایت

شبی باد دارم که پیشم خفت	شیدم که پروانه باشم گفت
کمن عاشقم که بسوزم روایت	ترا که بره و سوز باری چو آت
بگفت ای سواد از کین من	برفت آکینم یار شیرین من
چو شیرینی از من بدری رود	چو فخر نامد آتش بهری رود
همی گفت و نه غطره سیلاب رود	فردی دو پیش چو سار رود
که ای مدعی عشق کار تویت	که نه صبر داری نه بار تویت

تو که نیری از پیش بیکسره علمه تمام  
ترا از عشق اگر پرسوخت  
ز فرقه زشب چینیان بسره  
همی گفت وی رفت دوش لب  
مکن گریه بر کور مقبول دوست  
اگر عاشقی خواهی امو ختن  
اگر عاشقی سز موی از رضی  
فدایه ندارد ز مقصود بیک  
بدریا هر وقت زینهار

من ایستاده ام تا بسوزم تمام  
مرا بین که از پای تا سر سوخت  
که تا که بکشتش پری چهره  
همین بود پایان عشق ای سپهر  
قل الطرده که مقبول دوست  
بکش تن فرخ یابی از سوختن  
چو عهدی فرو شوی دست از عشق  
وگر بر سرش تیر بارند و تنک  
وگرمی روی تن بطوفان سپار

باب چهارم حکایت در تواضع

ز خاک افسردیت خداوند پاک  
حریف همان سوز سرکش میباش  
چو کردن کشند آتش و نانک  
چون سرفرازی گرفت این

پس ای بنده افکنده کی کن چو خاک  
ز خاک افریدندت آتش میباش  
به چهاره کی تن بیند آفت خاک  
ازان دیو کردند ازین آدی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید  
که جای بی که دریاست منستم

مخجل شد چو چغسای دریا بدید  
که او دست معاکله من نیستم

چو خود اچشم تعارت بدید	صدف در کنارش جان پرورید
پهرش بجایی رسانید کار	که کشد نامور لولوی شاهان
بلندی از آن یافت گوشت	درین سی کوفت تا مسمت

### حکایت

بجائی خود مند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدر بند روم
در فصل دیدند درای تمیز	نهادند رفتش بجای غیرند
به عابدان گفت روزی نمود	که خاشاک مسجد بیفتان کرد
جان کین سخن مرد ره زو شنید	برون رفت باز نشان کین برید
بر آن عمل کرده ندیاران و پیر	که پروای قدمت ندارد پیر
دگر روز خادم گرفتش برآه	که ناخوب کردی برای تباه
ندانست ای کوهن خود پسند	که مردان ز قدمت بجای رسند
گرمین گرفت از من صدق سوز	که ای یار جان پرورد لفسوز
نه کرده اندران بوم دیدم نه مالک	من آلوده بودم در آن جای مالک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه مسجد به از خار حس
طریق جزی نیست درین	که اقلند دارد تن خویش را
بلندیت باید توا ضح کزین	که آن بام را نیست سلم جزی

### حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید  
یکی پشت خاک ترش بی خبر  
همی گفت شوریده دستا و پوی  
که ای نفس من در خوراشم  
بزرگان نکرده در خود نگاه  
بزرگی بنا موس و گفتار نیست  
تواضع سر فحوت افرازدت  
بگردن خند سرکش تند خوی

نکر ماه آمد برون بایزید  
فرور یختت داز سر آیس بهر  
کف دست شکردانه مالان پرو  
خاک تری روی در کم شمش  
خدا بیند از خویش تن بین نگاه  
بلندی بد عوی و پندار نیست  
تکبر خاکال اندر اندازد دست  
بلندیست باید بلندی مجوی

### حکایت

بمضمر و دیناره دین مجوی  
کرت جاه باید مکن چون سان  
کمان خطا کی برد شو شمند  
از آن نامور تر محلی مجوی  
اگر چون تو سیس بر تو کبر آورد  
تو نیز از بگر کیس همچنان  
چو ایستاده بر مقام بلند  
بسا ایستاده در اید ز پای

خدا بیند از خویش تن بین مجوی  
پچشم تقارت نظر در گمان  
که در سر کبر نیست قدر بلند  
که خوانند خلقت پسندیده خوی  
بزرگش بینی پچشم خود  
غایب است که پشت تکبر گمان  
بر افتاده کر شو شمندی خند  
که افتاد گانش بیکرند جای

کوفتم که مستی تو از غیب پاک	تغنت مکن بر من عیب ناک
یکی صلفه کعبه دارد بدت	یکی در خوابات افتاده است
که انرا بخواند که نگرددش	و این را براند که بازاردش
به مستطرت این بر اعمال خویش	نه انرا در توبه بستت پیش

شینه ستم از او یان کلام	که در روی علیله السلام
یکی زندگانی بسته کرده بود	بکفر ضلالت سرورده بود
دلبری سیه نامه سخت دل	ز ناپاکی ابلیس در وی نخل
بسر برده ایام نیل حاصلی	نیاسوده تا بود از وی دلی
تنش لاغر از عقل و آرزوم	شکم فریب از لقمهای حرام
بنار استی دامن آلوده <sup>نوشته بود</sup>	بناد استی دوده اندوده <sup>خبرم مساکه نقد در این مجلس</sup>
نم پاسبی چو بینندگان <sup>را</sup>	نه کوشی شیخ چو مردم <sup>نصیحت</sup>
چو سالی بد از وی خلاق نفور	نمایان بهم چون مه نوز دور
هو او موس فونش بر توت	جوی نیک نمانی نید و خسته
سینه نامه چندان تنعم براند	که در نامه جای بختش نماند
که نکار و خود را بی و شویش	بغفلت شب و رفت فریفت
شیدم که عیسی در آمد ز وقت	بمقصوده عابدی در گذشت <sup>برای معالجه</sup>

نوشته

از امر او

ز بر اید از سره قوت نشین  
که بکمان بر گشته اختر زور  
محسرت تا ملکن شمشیر  
نخل زیر لب عذر خوابان بخورد  
سر شکم از دیده باران چو میخ  
بر انداختم نقد سر عین زور  
چون زنده سر کرم باد اسکس  
بر دست آنکه در عهد طفلی بود  
خلاص تو <sup>تور</sup>  
کنام بخش ای جهان افروز  
درین گوشه نالان که کار پیر  
نگو تا نه از شمشیری شمش  
وزان گوشه غالب سردی پرورد  
که این مبدرا اندر زنی ما چو آت  
بگردن درانش بر افق ده  
چه خیز آید از نفس نبردش  
چه بودی که ز غمت بر روی شمش  
می زنجم از طلعت ناخوشش

پیا پیش در افتاد سر بزین  
چو پروانه حیران در ایشان زلف  
چو درویش در دست سر مایه  
سینشها درین غفلت آورده روز  
که عسرم بغفلت کد کشیای جویخ  
بدست از کوی نی آورده چیز  
که کشش به از زندگانی سیس  
به پرانه سر شمشاری نبرد  
که کربانم آید فیصل العین  
که فریاد جانم رسای دستیکه  
روان آب حسرت بروی شمش  
ترش کرده بزفا سق ابرودور  
نکون بخت جا مل چه در خورد ما  
بیاد عوا سهر بردا ده  
چه صحبت بود با منیم و شمش  
په دوزخ بر نیفتی سپی کار شمش  
مبادا که بر من فترانشش

مختر که حاضر شوند با سخن	خدا یا تو با او مکن حشرین
دین بود و وحی از جلیل الصفا	در آمد عیسی علیه الصلوٰۃ
که که عالم است این و کرا و جبول	مراد عوث مسرود و اقبال
بنه کرده ایام برگشته روز	بناید برین بزاری و سوز
به پیماره کی مسکه که ایدیم	نیندازمش را نشان کرم
که عفو کردم از وی عملهایش	با نعام خویش آرش در تخت
و کرامت دارد عبادت پرست	که در خلد با وی بود نشست
مکونند از او در قیامت مدار	که او را بخت بر ندان بنار
که او را جلوه خون شد از سوز در	که این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی	که پیماره کی به زکبر و سینه
که جامعه پاکت و سیرت یلید	در روز خشم را بناید کلید
برین استان عجز و بیگیت	به از طاعت خوشتن بینیت
چو خود از نیکیان شمردی بدی	نمی گنجد اندر خدا سیر خودی
اگر سردی از روی خود مگوی	ندش شسواری برون بردوشی
ساز امدان بی منزه چله پوت	که پنداشت چون پسته مغزی پوت
ازین نوع طاعت نیاید بکار	برو عذر و تقصیر و طاعت
خورد از عبادت بران چندی	که با خود نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یاد کار  
که نیککار اندیشناک از خدا بی

ز خدی همین یک سخن یاد داد  
بسی بهتر از یاد خود نماید

گفتاورند در حکایت و در بیان اشعار و قافیه حکیمانه

فقری کهن جامه تنگ دست  
نگردد قاضی دروین تیز  
ندانی که بر تو مقام تو نیست  
نیک کس نزاوار باشد بصد  
دگر چه حاجت بر بندست  
چه رند و بریشان شوریده  
بزد و ورع گوش و صدق صفا  
چو دیدان خردمند در پیش  
چو اتش بر آورد چاره دور  
بغوت مران کو فروز نشست  
بجای بزرگان دلیری مکن  
فقیهان طریق جلال خستند  
کش دند بر خود در رفت باز  
تو کفستی خوسان شاطر

در ایوان قاضی بصف نشست  
معرف گرفت استنش که خیز  
فروتر نشین یا برو یا بایست  
کرامت بفضلت و تربت بقدر  
همین شتر ساری عقوبت  
چه زاهد که بزود کند کار سخت  
ولیکن میفرزای بر مصطفی  
که بنشست بر تنها غمخشنج  
فروتر نشست از آنها که بود  
بخواری نیفتد ز بالا و پست  
چو پیر نجات نیست شیرین کن  
لم و لاسلم در انداختند  
بلا و نعم کرده کردن در از  
فقا دند و در هم بمقار و چنگ



یکی بی خود آشنای پخت  
 فتادند در عقده بیخ بیخ  
 کهن جانبه از صف نخستین  
 بکوائی سفا دید شیخ و دل  
 که بر مان قوی باید و معوی  
 به کلک فصاحت بیانی که داشت  
 را نیز چون کان لعنت و کوی  
 سر از کوی صورت غمی کشید  
 بگفتندش از زنگار آفرین  
 سمند سخن تا بجای براند  
فرمودند بر او ای  
 برون انداز طاق دستار شیخ  
مرا چه  
 که میهات قدر تو نشناختم  
 در بیخ ایدم با چنین مایه  
 معوف بدلداری ادبش  
 بدست و زبان منع گوش که دور  
 کرد او شود بر کهن میرزان  
 چو ولای خوانند و صد کبیر

یکی بر زمین یی زند مرد دوست  
 که در حل آن ره نبردند سیخ  
 بخوش در آمد شو شیرین  
 با بلاغ و تزیل و نطق و اصول  
 نه زکهای کردن بخت قوی  
 بدها چو لغش بکن بزنگار  
 بگفتند اگر نیک دانی بکوی  
 قلم بر سر حرف دعوی کشید  
 که بر عقل و طبعت سزا آفرین  
 که قاصد چو فرور و حل از ما  
 با عزاد و لطفش و ستاد پیش  
 بشکر قدرت پذیرد اختم  
 که بیغم ترا در چنین پایه  
 که دستار قاضی نهد بر سرش  
 مند بر سرم پای بندش دور  
 بدستار پنجه گنم سر کبران  
 نمایند مردم بچشم حقیق  
مقتدران

خندد باید اندر سر و مغز  
 تفاوت کند هر کز آب زلال  
 کس از سر بزرگی نباشد عزیز  
 مینوای کردن بدستار و پیش  
 بصورت کسانی که مردم دهند  
 بقدر سز جنت باید محمل  
 بدین عقل و همت نخواست  
 فی بوی را بلندی نکوست

بناید مرا چون تو دستار نغز  
 گویش کوزه زرین بود یا قال  
 بگو سر بزرگت ذی مغز نیز  
 که دستار پنبست دولت جیش  
 بچو صورت همان بر که دم دهند  
 بلندی و غشی مکن چون زحل  
 و گرمی رود صد علام از پست  
 که خاصیت فی شکر خود در دست

خدا جل اطلسن  
 نه منعم جمال از کسی نیست  
 خدا جل اطلسن

چه خوش گفت بزم مهره در کیل  
 خاکس نخواهد خریدن هیچ  
 جعل همان قدر باشد که است  
 نه منعم جمال از کسی بهتر  
 بدین شیوه در سخن گوئی  
 دل از زده راستی باشد سخن  
 چو دستت برده غوغا شن براد  
 چنان ماند قافله بخورش آید

چو برد آتش بر طبع جا بیله  
 بدیوانگی در حیرت مریح  
 و کور میان شقایق نشست  
 خواز جل اطلسن پوشد خفت  
 بآب سخن کینه از دل نشست  
 چو خصمت یفا دوستی مکن  
 که فرصت فرو شوید از دل  
 که گفت ان نذا یعومیر

بدندان کزیند از تعجب بدین	ماندش در دیده چون فریبن
وز اینجا جوان روی ستم بتنا	برون رفت و باز نشان کزین
غیر و از روزگان مجلس نگاهت	که گویی چنین شوخ چشم از نگاهت
نقیب از پیش فرت و سر بودید	که وردی بدین خجسته و صورتت
بگفتند ازین نوع شیرین نفس	درین شهر سعیدی شایع و بس
بران صد سدا را فرین کین	حق تلخ من تا چه شیرین بگفت
بدون رخ بر در را خوی زشت	نیفتند جز نیک جوان بهشت

یکی پادشاه زاده در کنگر بود	که دور از تو ناپاک و سپهر بود
بمسجد درآمد سر ایام و دست	می اندر سر و ساسکنی بدست
بمقصود در پارسیه مقیم	زبان و لایق و قلب سلیم
تقی چند برگرد او مجتمع	پس عیال با شکم از جمع
چونی عسرتی پیشه کرد آن	شدندان عزیزان خرا ببرد
چون سکر بود پادشاه را قدم	که یار در دازار موقوفم
حکم کند سیر بر بوی گل	فروماند او از چنگ از دمل
اگر نمی سگر بر آید دست	نشاید چونی دست و پیمان
و کرد دست قوت نداری مگوی	که پاکیزه کرده باندر ز خوی

چو دست وز بنا نماند مجال  
یکی پیش و انای خلوت بین  
که یکبار آتش برین زدند  
دی سوزناک از دل با خیر  
بر آورد مرد جهان دیده دست  
خوشتر آن سهر قش از روزگار  
کسی گفتش ای قروه راستی  
چه بد عهد را نیک <sup>دو</sup> خوب زیاده  
چنین گفت میتیغ تیر خوش  
بطامات مجلس نیاراستم  
که هر کس <sup>بغداد</sup> باز آید از نوبی <sup>بخت</sup>  
همین رخ روزت عیش مدام  
جدیدی که مرد سخن ساز گفت  
ز وجود اب در چشمش آمد چون  
بیران شوق اندر و نش بست  
برینک محض فرستد کس  
قدم زنج فرمای تا سر نخس

بهمت نمایند مردی رجال  
بناید و بگریست سهر بر زمین  
دعا کن که باقی زمانیم و دست  
قوی تر ز مفتاد تیر و تیر  
چه گفت ای خداوند بالا و پت  
خدا یا همه وقتی او خوش بدار  
برین بد جزا نیکویی خواهی  
چه بد خواستن بر سر نطق شهر  
چو سر سخن در نیانی بچوش  
ز داد افروز توبه اش خواهم  
بعیثی رسد جاودان <sup>بخت</sup>  
بترک اندر سخن عیث های مدام  
کسی زان میان با ملک <sup>کفایت</sup>  
ببارید بر چهره سیلی دروغ  
چو <sup>مردی</sup> دیده بر پشت پایش بست  
در توبه کوبان که فریاد رس  
سر جمل و نار <sup>و قتل</sup> است بر نخس

دورویه ستادند بر در سپاه	سخن پرور آمد در ایوان شاه
ضمیحت کر آمد بایوان شاه	نظر کرد بر صفت بارگاه
سگر دید و عتاب و شمع و شمشیر	ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم است	یکی شوهر کو بیان هر اچو بدست
نسوی بر آورد و مطرب خروش	زدیکر سوا و از سافی که نوش
حریفان خراب ازی افضل رنگ	سهر تیغ از قاب در بر چو جنگ
بنود از زمین کردن فساد	بخزنگس انجا حکم دیده باز
دفع و جنگ یا یکدگر سازگار	بر آورده زینرا زمین ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خود	مبدل شدن عیش صافی نبرد
شکستند جنگ و دستند رود	بدر کرد گوینده از سر سود
میخانه در سنگ بر در زدند	کدورا نشاندند و گردن زدند
روان خمر و جنگ اوقتا ده نکلان	تو کفتی شد دست از بر کش خون
سگم تا بنافش دریدند شک	قدح را بر چشتم خونین پر شک
خمر آستن خمر نه ماهه بود	در آن فتنه و خمر بیند خست زود
بفرمود تا سنگ سخن سبای	بگذرد و کردند نو باز جای
که کلکونه خمر یا قوت فام	بشستن نمی شد ز روی رخام
عجبیست با لوعه که شد خراب	که خوردند زان روز چندان بر آ

دلمه

دگر سر که بر بطن که سینه بکشد	قفا خوردی از دست مردم چو چو
و کرفا سینه چنگ بر دی بدوش	باید اورا چو طنبور گوش
جوانرا سر را کبر و بند از دست	چو پیران کبک عباد نشست
پدر بار ما گفت بودش هول	که شایسته زو باش و پاکر قول
جفاء پدر بود وزندان و بند	چنان سودمندش نیا که کند
اگر سخت کفتی سخن کوی سهل	که پیر و ن کن از سر جوانی وصل
خیال غورش بران داشتی	که در ویش را زنده نگذاشتی
سپهر نهند شیر غان بچنگ	نیندیشد از تنغ بران پلنگ
بزمی ز دشمن توان کند پوت	چو باد دوست سخن کوی دشمن او
چو سندان کوی سخت روی کرد	که خایسک تیار بر سر خورد
بکفتی در شیشه مکن با امیر	چو سینه که سختی کند سکه
با خلاق با هر که بینی ساز	اگر زبردت و کره فساد
که این گردن از نازکی برشد	بگفتار خوش وان سر آید کشد
بشیرن زبانی توان برد کوی	که پیوسته تلخی بردند خوی
تو شیرین زبانی چو حدیثی کبر	ترش روی را کو تلخی بمیر
شکر صند انکبین می فروخت	که دهان شیرینش می فروخت

بنای صیغه بسته خون یا شکر  
 ۲۰ و مشتری از ملک بیشتر  
 ۴۰

<p>خوردندی از دست او چو نعل          حسد برد بر روز بازار او          غسل بر سر و سکه برابر او          که تنشست بر انگینش مکن          بدلتک رویه بپنج نشت          جو بروی زندانیان روز عید          غسل تلخ باشد ترش روی او          که اخلاق نیک آمد از بهشت          نه جلاب سرد از ترش روی او          نه جلاب سرد ترش روی خود          که چون سفره ابرو بهم کشید          که بدخوی باشد تکون بخت          چو سعدی زبان شوخت نیرت</p>	<p>اگر زهر برداشتی فی المشل          کزانی نظر کرد در کار او          دگر روز شد کرد کیته دوان          پس گشت فریاد خوان پیش و پس          شبانکه چو نقدش نیامد بدت          چو عاصی ترش کرده روی از تو عید          ز نش گفت بازیگمان شوئی          برویخ برد در را نوی زشت          توان آب گرم از لب جوی خود          برو آب گرم از لب جوی خود          حرامت بود نان انگشید <sup>حرفه</sup>          مکن خوابه بر خویشین کما هست          کز قتم زسیم و زرت چهرت</p>
---	---

<p>کریبان کز قش یکی ز دست          قفا خورد و سر برنگرد از شکون          صفة العنق          تحمل در یغت ازین بی عین</p>	<p>شندم که فرانه حق پرست          از آن تیره دل برد صاحب جوان          نظم القلب          یکی گفتش آخر نه روی تو نیز</p>
---	--

ششید این سخن پر پاکیزه خوی	بدو گفت این نوع دیگر سکوی
در دست نادان کربان برد	که با شیر جنگی سکا لدنزد
زمشیر عاقل نرسید که دست	زند در کربان نادان دست

سگی پای صحرا نشینی کرد	بخشگی که از هم شن دندان بکشد
شب از درد پیچاره خوابش نبرد	بخشیل اندر شد خضری بود خرد
پدر را جفا کرد و تنیدی نمود	که اخرا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پروا کده روز	بخندید کای با نامک دلفروز
را که چه هم آسترد بودوش	در پنج اندم تمام و دندان شوی
محالست اگر تیغ بر سره خورم	که دندان بیای سگ اندر برم
توان کرد با ناکان بدر شکست	ولیکن نیاید ز مردم سبک

بزرگی بمنزله اتفاق بود	غلامش نکو میده اخلاق بود
ازین خضری موی کالید	بدی سه که در روی مایید
چو تبا نش لوده دندان	اگر برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی اج چشم و بل	دویدی ز بوی بیاز و بغیل
کره وقت سخن برابر روز	چو بختند با خواهر را نوزدی

نور صفتی زیندگانند  
صفا نیوی در این عالمند

مهرش بنوع  
عینه  
دعا  
الکعبه مع الزکوة



وگر مردی باش ندادی بدت	دادم بنان خورد نشستم
شب در در خانه در گذر و کوه فصل	نه گفت اندر و کار کردی نه چو: <sup>المعصا</sup>
کلی مایگان در بحر انداخته الدهانة الیسانة	کلی خار و جنس دره انداخته
زیفیه بکاری که باز آمدی	زیفایش و همت فراز آمدی
چه خوب است ادب یا منزه با جمال	کسی گفت ازین بنه بخصال
که جو خوش پسندی و بازش کیسه	بیزرد و جودی بدین ناخوشی
بدست از این را بنجاس بر	ببرو بدست خوب نیگویر
کرانت اگر راست شوای هیچ	اگر یک پشیز آورد من هیچ
بخندید کای یار فرسخ نژاد	شنید این سخن مرد نیگواناد
را از طبیعت شود خوی تنگ	بدست این پر خوی و طبعش تو
توانم جفا بردن از هر کیسه	چو زه کرده باشم تحمل بیسه
وکی شهید کرده چو در طبع برینست	تحمل چو زهرت ناید <sup>اول</sup>

دوت ندانم که بنوشتم  
 بدیکر کسی عیب وی گویم  
 چون بلباس تحل کنم  
 بی بلبوس که تحل کنم  
 بوضوح را سندی کسی ایستد  
 تو روز فرج و دیگر

چون نهاد موخه از سر اول <sup>حجرت</sup>	کسی که معروف کردی <sup>حجرت</sup>
ز نالیدنش تا بر مرک اندکی	شنیدم که همانش آمد یک
بویش جان در تن آویخته	هر و موی ویشش چنانچه
همی کرد فریاد و نالش بخشاد	شب آنجا بنگذ و بان <sup>حجرت</sup>

نه خوابش کرفتی شبان بیکس  
مخادی پریشان و طبعی <sup>مست</sup> غلط  
ز فریاد و نالیدن و خفت خیز  
زدیار مردم در آن بقعه س  
شنیدم که شبها زخمت نخفت  
شبی بر سرش شکر آورد خواب  
یکدم که چشمش خفت گرفت  
که لعنت برین نسل ناپاک باد  
پلید اعتقادان پاکیزه پوش  
چه داندلت اینانی از خواب  
سخنهای سنگز معروف گفت  
فرو خور شرح این حدیث از گوم  
یکی گفت معروف را در خفت  
بروزین پس کوسر خویش گیر  
نکویی و محنت بجای خود است  
سرفله را کرده باش منه  
مکن با بدان نیکی ای بی محنت

نه از دست فریاد او خوابس  
نمی مرد خلقی بخت بکشت  
گرفتند از و خلق راه گیر  
همان تا توان بود معروفست  
چو در آن میان بت و کرد آنچه  
که چند آورد در دنیا خفت تیار  
مسافر پراکنج گفتن گرفت  
که این جمله ناموس زر قند و باد  
فریبند پارسیا پی فروش  
که پچاره دیده بر هم نیست  
که یکدم چرا غافل از دینی بخت  
شنیدند پوشیدگان حرم  
شنیدی که در پیش نالان چه  
گوانی مکن جای دیگر میرد  
ولی با بدان نیکی روی بگذر  
سر مردم از آرزوستک به  
که در شوره نادان نشاند خفت

<p>کرم پیش نامردمان گم کن          که سکه را غافلید چون کر شیت          به ازادی زاده تا سپاس          چو کرد مکافات بترخ نویس          مکن رحمت ای دوست بر عکس          پریشان شوین پریشان که          مران خوش ازوی خوش امیدگوش          که نتواند از رد ما ارمید          بشکرانه بار ضعیفان بخش          بگیری واسمت نمیرد جویم          برینک نام خوری تا جسم          بجز گوهر معروف معروف نیست          که تاج تکبر بیند اختند          ندانم که حشمت بحلم اندرست</p>	<p>نکویم مراعات مردم مکن          با اطلاق زنی مکن با رت          که انصاف خواهی مکن شختان          به برف آب رحمت مکن خوین          ندیدم چنین رخ بر هیچ کس          بخندید و گفت ای دلارام حجت          که از ناخوشی کرد با من شوین          بجای چنین کس بیاید نسید          که خود را قوی حال بینی خوش          اگر خود همین صورتی طلسم          اگر پرورانی در خفت کرم          نه سینه که در کنه بزرگ نیست          بدولت کسانی سرفراز چند          تکبر کند مرد حشمت پرست</p>
--	--

<p>بنود آن زمان در میان حایل          که ز برفش ندی بروش چو خاک</p>	<p>طبع برد شوخی بها حجت دل          که بندگش تی بود و پاک</p>
---	---

بیرون خست خواننده <sup>بهره</sup> در پی  
 که زینهار این کرده بان <sup>مخوش</sup>  
 که چون کره زانوجه <sup>برخند</sup>  
 سویی مجد آورده <sup>دکان</sup> کشید  
 ره کاروان <sup>شیره</sup> مردان <sup>زند</sup>  
 سپید و سیه پاره <sup>برد</sup> خسته  
 زنی چو فروشان <sup>کند</sup> مایه  
 مبین در عبادت <sup>که</sup> پیرند  
 عصای کلیمند <sup>بسیار</sup> خوار  
 نه پر میر کار نه <sup>دانش</sup> درند  
 عسای پلنگان <sup>در</sup> تن کنند  
 ز سنت نه بینی <sup>در</sup> ایشان اثر  
 شکم تا سر <sup>کنده</sup> از لقمه <sup>تنگ</sup>  
 نخوام درین باب <sup>این</sup> پیش <sup>زیاد</sup>  
 فروگفت <sup>این</sup> شیوه <sup>ناید</sup> که  
 یکی کرده <sup>نی</sup> آب <sup>روی</sup> بی  
 چرا کرده <sup>باید</sup> غار <sup>از</sup> زشت

نگویند آغاز <sup>کرد</sup> کش <sup>کبوی</sup>  
 بر کلام <sup>سزاوار</sup>  
 پلنگان <sup>دنده</sup> صوف <sup>پوش</sup>  
 و کر صیدی <sup>افند</sup> چو سنگ <sup>برخند</sup>  
 که کتر <sup>توان</sup> یافت <sup>در</sup> خانه <sup>صید</sup>  
 وی جامه <sup>مردم</sup> اینان <sup>کنند</sup>  
 بسا کوس <sup>پنهان</sup> ز <sup>زند</sup> خسته  
 جهان <sup>گرد</sup> و <sup>سکون</sup> و <sup>فرین</sup> کدای  
 که در <sup>وضع</sup> حالت <sup>خوانند</sup> <sup>توانند</sup>  
 بظا <sup>هر</sup> چنین <sup>ز</sup> روی <sup>زیاد</sup>  
 همین <sup>بس</sup> که <sup>دینا</sup> <sup>بدر</sup> <sup>نیز</sup>  
 بدخل <sup>جش</sup> جامه <sup>زن</sup> کنند  
 بخ <sup>خوا</sup> <sup>بش</sup> <sup>دو</sup> <sup>چورد</sup>  
 چو <sup>ز</sup> <sup>بیل</sup> <sup>در</sup> <sup>یوره</sup> <sup>فتا</sup> <sup>در</sup> <sup>ک</sup>  
 که <sup>شفت</sup> <sup>بود</sup> <sup>صورت</sup> <sup>خوش</sup>  
 نه <sup>بیند</sup> <sup>منز</sup> <sup>دیده</sup> <sup>عجب</sup> <sup>جوی</sup>  
 چه <sup>غم</sup> <sup>دارد</sup> <sup>از</sup> <sup>آب</sup> <sup>روی</sup> <sup>کیس</sup>  
 که <sup>در</sup> <sup>رض</sup> <sup>بری</sup> <sup>توانند</sup> <sup>جست</sup>

مدیریت این سخن نظر کرد  
اگر راست چه سبب از غفلت

بدی در قضا عیب من کفایت	تبر زوق سینه که آورد گفت
یکی تیری افکنده در فرستاد	وجودم نیارزد و در محرم نداد
تو برد ایسته آمدی سوی من	که تا در سپیدی به پهلوی من
مکنزید صاحب دلی نیازی	که سهلست ازین صعب تر کو بکی
منغوز آنچه گفت از دم اندیت	از آنها که من دائم از ضعیفیت
ز روی گمان بر من اینها که است	من از خود یقین نمی شناسم که است
وی اسال پیوسته با ما سوال	بجا دادم عیبم مفا و سوال
بدر این کس از جهان عیب من	ندانم مگر عالم الغیب من
کسان در راه خدا بوده اند	که پر خاشاک تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوینت برند	که صاحب دلان ناز شوخان برند
کز آفتاب مردم سبوی کند	بسنگ سلامت خواب شکنند

ندیدم چنین تند بیندار کس  
که پنداشت عیب من ایستاد کس  
بخشگوار که نامم کرا و سبب  
زد و زنج نه ترسم که کارم کوس  
گرم عیبم گوید بد ندریش من  
بیا گوید چه از پیش من

ملک صالح از پادشاهان شام	بیرون آمدی هر شب غلام
بگشتی در اطراف و بار او یکی جمله	برسم عرب نیمه بر بسته روی
چو صاحب نظر بود در پیش دست	هر آن کین دودارد ملک صالح داد
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب هر دویشان دیده با برده خواهد	چو صاحب تا مل گمان افتاد

یکی راز می گفت باد پیکری  
گیرن پادشاهان کردن راز  
که آیند با عا جزان در بهشت  
بهشت برین ملکه و او ای مات  
عمه سر ازینان چه دیدن خوشی  
اکر صلاح آنجا بدو وارد باغ  
چو مرد این سخن گفت صلح شد  
دی رفت تا چشمه آفتاب  
دوان در دو کس رفتند خوانند  
پوشان بسیارید باران بود  
پس از رخ سر ما و باران ویل  
که ایان چاره شب کرده روز  
یکی گفت ازینان ملکه را بخان  
پسندیدگان در بزرگی رسند  
شهنشه زنشادی چو کل برکت  
من انکس نیم که غم در چشم  
تو هم ما من از سر بنه خوی رفت

که هم روز محشر بود داوری  
که در هو و عیثند و با کام نان  
من از کور سر بر ندرم ز چشم  
که بند غم امروز بر پای مات  
که در اخفت نیز زحمت کیش  
براید یک نفسش بدرم دماغ  
در کربودن آنجا مصالح ندید  
ز چشم خلائق فروشتن خوانند  
به نیشیت و بجزمت نشاند  
فروشتشان کرده دل از وجود  
نشستند با نام داران خیل  
معطر کنان جامه بر عود خوانند  
که ای حلقه در کوش حکمت روان  
زبانند کانت چه آمد پسند  
بخندید در روی درویش گفت  
ز چارگان روی در کم چشم  
که تا سارکاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صبح باز چنین راه اگر مقبل بی پیشگی بر از شاخ طوئی کسی بر ندا از آژده خویان سعادت بجوی	که فردا مکن در برویم فخر از شرف یا بدت دست در پیش گیر که امروز تخم ارادت نکاشت پس کمان خدمت توان برد کوی
تراکی بود چون چراغ التماس وجودی دهد روشایی بحج شعلا	که از خود بر می همچو قندیل آرز که سوزش در سینه باشد چو شمع

یکی در نجوم اندکی دست داشت بر خوشی شمار آند از راه دور خود مندان ز دیده برد و خفته یعنی بهره غم سو کرده و باز تو خود را گمان برده چسبند زد عوی پری زان تپی می رویی	ولی از نگه سهری دست داشت دل پر ارادت سهر غم سوزد یکی حرف در وی نیامو خفته بد و کف دانای کردن فریاد انگاری که پیشد دیگر چون برد تپی آبی تا پر معانی بریسی
زستی تپی آبی سعیدی صفت	تپی کرده و با آری پر معرفت اولی

خشم از ملک نده سهرت چو باز آمد از راه خشم و تیز	بنمود جستن کشتش در نیت بششیزن گفت خوشن بریز
--	--

بخون تشنه جلاد نامهربان  
شنیدم که گفت لرزد تنگش  
که پیوسته در نعمت و ناز و نام  
مباد که فردا بخون منش  
ملک را چو گفت بی آمد بگوش  
بسی برهنش داد و بر دیده بوسی  
برق ارضان سهم کن جایگاه  
غرض زین حدیث آنکه گفتاریم  
تواضع کن ای دولت با ختم  
نه بینی که در موضعی تیغ و تیر

بیرون کرد تشنه پوخته زبان  
خدا یا <sup>سین</sup> عمل گردش خون خویش  
در اقبال او بوده ام شاد کام  
بگیرند و فرج شود دشمنش  
دگر در کشتنش <sup>چو ننگ</sup> قیام آورد خویش  
خداوند را نیت شد و طبل گوس  
رسید در شهرش بان پایگاه  
چو آبت بر آتش سرد و گرم  
که نرسیده کند تیغ برده کند  
پوشند خفتان همد تو حسرید

زویرانه عارفی زنده پوشش  
بدل گفت و گوی سگ لبخا چرا  
نشان سگ از پیش و از پس ندید  
نخل باز کرد دیدن آغاز کرد  
شنید از درون غار او از پای  
پنداری ای دیدی روشنم

یکی در بناح سگ آمد بگوش  
در آمد که درویش صاحب بگوش  
بخ عارف آغا دگر کس ندید  
که شرم آمدش بخت از آن باز کرد  
سلاکت برد چه سپا در آید  
کو آید سگ او از آن در این منم



چو دیدم که چاره کی می خنبرد چو سگ بر دوش بانگ کردم چو خوابی که در قدر و لایسی دین حضرت آنان گرفتند چو بیل اندر آمد محول و خیب چو ششم بیفتاد مسکین و خور	نخامد سر بوش و رای و خند که مسکین تراز سگ ندیدم کی ز شیب تواضع به بالار سی که خور افرو تر خفا دند قدر فتاد از بلندی سر در شیب بهر آسمانش بیوق بر شمس
--	--

کرویم بر آنند از اهل سخن بر آمد طینین کس با باد بیمه ضعف و خاموشی کید بود نگه کرد شیخ از سر اعتبار نه هر جا شکر باشد و شهد و یکی گفت از آن طلقه اهل رای کس را تو چون فهم کردی خورشید تو آگاه کردی بباک کس تبتسم کنان گفتش ای پیر کسانی که با ما مخلوت درند	که حاتم اقم بود باور مکن که در چینه غنکوی تفتاد بیمه صید پنداشتش قید بود که ای پای بند طمع موش دار که در گوشها دامی است بند عجب دارم ای مرد راه خدای که ما را بد شواری آمد بگوش نشاید اقم خواندنت زین پس اقم به تکفار باطل بیوش مرا عیب پوش و شاگرد
---	--

چو پوشید جنبدم لایق رو  
 فراخی نایم که می نشوم  
 چو کالبد او اندم اهل است  
 اگر بدشیدن نیاید خوشم  
 بحیل ستایش فراخه رو  
 بزم

کندستیم زیر وطبع زبون  
 مگر کز تکلف مبراشوم  
 بگویند نیک و بدم هر چه است  
 ز کردار بدو امن اندرشم  
 چو خاتم اشم باش و نیست شو

عزیزی در اقصای تبریز بود  
 شبی دید جانم که در ذی کند  
 کسانرا خبر کرد انوشیروان  
 چو نازم اواز مردم شنید  
 نهی کرد آن دارو کیم آمدش  
 ز رحمت دل پارساموشد  
 بتاریکی از پی فواز آمدش  
 که یازامرو کاشنای تو م  
 ندیدم بگردانگی چون کوش  
 یکی پیش ضم آمدن مردوار  
 برین مردو فصلت غلام تو م

که همواره بیدار و شجریه بود  
 پیچید و بر طرف با کفکند  
 ز سر جاسین رد با چوب سورا  
 میان خطر جایی بودن ندید  
 گویزی بوقت اختیار آمدش  
 که شب در پیچاره محسوسم  
 برای دگر پیش باز آمدش  
 مردد انکی خاک پای تو م  
 که چنگ آوری بر دو غونیس  
 دوم جان بدر بردن از کار زاد  
 چه مردی که مولای نام تو م

بگفت یغی خنجر

سعادتی گشت و سلامت نیافت  
 که گزین زلفه سسعی نیافت  
 ازین بر نیفتی کسی با بدست  
 ندانم پس ازین چه پیش آیدت

کرت رای باشد حکم کرم سهر ایست کوتاه در بخت	بجاستیسه که می اغت ربهرم نه پذیرم آنجا خداوند رحمت
کلوتی دو بالایی هم برنخیم پنجاه که در دست افتد باز	یکی پای در دوش دیگر نخیم از آن به که گودی تنی دست باز
بدلاری و چالوسی و فن جوایز شب رو فراد است دوش	کشیدش سوی خانه نوشتن بکنفش بر او خداوند شوش
تغلقان و دستار و زنی که دانت وز آنجا بر آورد غوغا که رزد	زبالا برمان او بر کراشت ثواب ای جوانان بیاری
بد جنت از آشوب زرد و غل خیشی که بر کس زخم نکورد	دوان جامه پارسا در غل بخشود بروی دل نیک برد
عجب ناید از سیرت ز بخردان در اقبال بیجان از آن بی	که نیکی کند از کرم با بدان و کریم بران اهل نیکی نیند

دل سوری شد مرد نند اعتقاد  
که سرکش را بر آمد ترا در صبح

یکی را چو عیدی دلش ساده بود جفا بروی از دشمن سخت گوی	که با ساده روی افتاده بود ز چوکان سختی چستی چو گوی
رکس پهن برابر و بیند آخته یکی کفکش از فراتر ننگ نیست	ز بازی به تندای نبرد آخته خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

چین قاشق انگور

او که در  
و اسرار  
ایدل

دوستان  
اجعفر

<p>زدشمن تحل زبوان کنند که گویند بایای مردی شدت جوانی که شاید خوشتر بزر از آن می گنجند در او جای کس صمغ</p>	<p>تن خویش تن فتنه دوستان کنند نشانید ز دشمن خطا دلگدشت بد وقت شیدای شو بیده دل خانه مهر یار است و بس</p>
<p>چو بگذشت بر عارف جنگجوی بدریکار دشمن نبرد آفتی سه خلق را نیست پند آفته</p>	<p>چه خوش گفت بملول و فتنه خوی کین مدعی دوست نشناخته کز از مستی حق خبر آفته</p>
<p>نه تن پرور و نازک اندام بود زبون دید در کار گل دشتش بسالی سزای ز بهرش بیست ز قنارش آمد نهیبی فراز چو می فریاد نخندید لقان که پورکش بود بیک اعت از دل بدر چون کنم که سود تو ما را زینا نی کند را حکمت و معرفت گشت پیش</p>	<p>شیدم که لقان سپهر قام بود یکی بنه خویش پنداشتش جفا دید با جور و ترش بیست چو پیش آمدش بنه رفت باز بپایش در آقا دو پوز نمود بسالی ز جورست جگر خون کنم ولی هم بختیم ای نیکو نوابا کردی بیشتن از شوخی</p>

و سخن الم حنم  
صهین او مازول

رو  
در سار  
بدری

غلامیت در خیلیم ای یکتخت	که فرمایش وقتها کار سخت
یاد کرده نیاز زارش سخت دل	که یاد ایدم سختی کار کل
هر آنکس که بخور بزگان بزد	نسوزد دلش بضعیفان خورد
که از حاکمان سختت آید سخن	تو بر زیر دستان در شسته مکن

شنیدم که در وقت صنفان <sup>چند</sup>	سگی دید افتاده دندان صید
زین روی سر پنجه شیر کبر	فرومانه عاقر چو رو باه پیر
پس از غم آمو که فتن بی پی	نگد خورد از گو سفندان بی پی
چو سکن بی قلقت دیوش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت خون میگرفت	که داند که بهتر زمانه در کسیت
بظلمت من امروز ازین بختم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد جای <sup>سودر چو</sup>	بسر بر خشم تاج عفو هدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار از و کسرم <sup>ادب علی</sup>
که سگ با همه زشت خویش چو	تراورا بدوزخ نخواهند برد
ره اینست جدی که دران راه	بعزت نکودند بر خود نگاه
ازان بر ملا یک شرف داشتند	که خود را به از نسک نه پنداشتند

یکی بر بیط بر فعل دا <sup>مست</sup> چو روز آمد آن نیک کردیم که دوشینته معذور بودی و مست مرا به شدان درد و بر تاهتیم ازین دوستان خدا بر سر اند	بش در سر پار ساینکست بر سنگ دل بود یک <sup>تیم</sup> ترا بر بط و مر مرا <sup>سنگست</sup> ترا به نخواست <sup>الا</sup> بسیم که از خلق <sup>عواره</sup> بر سر خوردند
---	--

شیدم که در تال <sup>مست</sup> ز جهان چو <sup>یعنی</sup> ز عارف بدقی سعادت گشاده <sup>میری</sup> سوی او زبان او <sup>میری</sup> خرد سعی کرد که زینها ازین مکره <sup>مست</sup> وستان دور و ما دم <sup>شونید</sup> چون که بر روی بریا صفت کش از بهر نام دور همی گفت خلیقه <sup>براه</sup> انجن شیدم که بکریت <sup>دانی</sup> و حش و کوراست گفت ای <sup>خدا</sup> و نیک پسند آمد از عیب <sup>خوی</sup> خودم	یکی بود در کج خلوت <sup>نجان</sup> که بیرون کند دست <sup>جست</sup> با خلق در دیکران بسته <sup>بر روی</sup> او ز شوخی به بدگفتن <sup>نیک</sup> زد بجای سلیمان نشستن <sup>چو دیو</sup> طمع کرد در <sup>سید</sup> موشان کوی که طبل <sup>بند</sup> را رود بانگ دور برایشان <sup>توجه</sup> کنان مرد و زن که یارب <sup>میرن</sup> شش را <sup>توبه</sup> نشن مرا <sup>توبه</sup> ده تا نکودم <sup>هلاک</sup> که معلوم <sup>مکن</sup> کرد <sup>خوی</sup> بد م
---	--

<p>وگرنیستی کو برو باد سنج پریش نشو کو پراکنده گفت چنین است گوئند میزگی مکن زبان بند دشمن زبند کامیگر که دانا فریست جید شد زبان بد اندیش برنود است بنقص تو گفتن نیاید مجال نگر تا چه عیبت گرفت ان مکن که روش کند برمن اموی سن</p>	<p>گرانی که دشمن تو گوید مرغ اگر ابلهی مسک را کنده گفت وگرمی رود در میان این سخن یکمزد خردمند روشن ضمیر چگونه نه غفلت و رای خرد پس کار خویش آنکه ماعقل تو نیکو روش باش تا بدکار چو شوارت ایدز دشمن سخن جز آنکس ندانم نگو گوی من</p>
---	---

<p>مگر شکاش را کند بنجلی جوایش گفت از سر عقل و رای بگفت چنین نیت یا باو سن بگفت از تو دانی ازین به بگوی بگل چشمه خورنش یاد نخت کسمن بر خطا بودم او بر صواب که بالا ترا علم او علمت</p>	<p>کسی شکلی برد پیش علی ایمرد و بند کشور کشای شنیدم که شخصی در ان سخن نرخید ازو حیدر نام جوید بگفت آنچه دانست با نیت پسندید ازوشا مردان جوان به از من سخن گفت دانا یکیت</p>
--	---

کر امروز بودی خداوند جا به  
بدر کردی از بار که حاجت  
که من بعدتی آب روی کن  
یکی را که بنیاد در سر بود  
ز غش ملال اید از وعظ <sup>تنگ</sup>  
کرت در دریای فصلت چیز  
نه بینی که در خاک افتاده خوار  
میزای حکیم استینهای در  
چشم کن در نیاید کی  
مکون با گویند شکر ت سزاد

نگردی خود از کبر در وی نگاه  
فرو کوفتندی بنا و جیش  
اد نیست پرش بر کان سخن  
پندار هرگز که حق بشنود  
شقایق باران نروید رنگ  
بتدیج در پای درویش ریز  
بروید کل و بشکفد نوهار  
چو سینه که از خویش تن خواند  
که از خود برزگی نماید سیس  
چو خود کیفی از کس تو قمدار

کدای شنیدم که در تنگه جای  
ندانست درویش چاره کاوت  
براشفت بروی که گویی مگر  
نه کورم ولیکن خطا رفت کار  
چو متصف بر کان دین بوده اند  
بنازند و تواضع کنان

نهادش عمر پای بر پشت پای  
که از ره دشمن نداند ز دوست  
چنین گفت سالار عادل  
ندانستم از من کنه در کنار  
که با زیر کستان چنین بوده اند  
مکون از خجالت مهر و گردان



<p>از آن کز تو ترسد کنه در کنار که دستت بالای دست هم</p>	<p>اگر می تریسی ز روز شمار مگر چهره بر زیر دستان شتم</p>
<p>که بد سیر تا ناله کو کوی بود بکفایت حکایت کن از سر گذشت چو بلبیل بصوت خوش او آرد که من سخت نگر فقی با کیسه</p>	<p>یکی خوب کردار و خوش نوی بود خوابش کسی دیده چون در گذشت دانی بخند جو کل باز کرد که برین نگرند سختی با کیسه</p>
<p>نگرد آب بر صحرای سبیل به فریاد خوان باران شدند نیامد مگر گریه از آسمان که بر تعلق ریخت و سختی بیت که مقبول رازد بنا شد سخن بسی برینا مد که باران ترخت که آب سیه دل برایشان کوبت که پیشد بسیل بخاران غیر چه کلکت درین رفتت بگفت</p>	<p>چنین یاد دارم که شقایق نیل گرویی سوی کوهساران شدند بگرستند و از گریه جوی روان بذوالنون خیر بردار ایشان فروماندگان را دعایی بکن شیدم که ذوالنون بدین ترخت خیر شد بدین پس از در بیت بسکرم باز آمدن کرد پیر پرسید ازو عارفی در شفقت</p>

شنیدم که بمرغ مورودان  
درین کشور اندیشه کردم بی  
برفقم مباد که از شرم  
بمی بایدت لطف کن گمان مغان  
تو آنکه شوی پیش درم عزیز  
بزرگی که خود بخورد شرم  
این خاکدان بنده پاک شد  
الا ای که بر خاک ما بگذری  
که که خاک شد سعیدی او را چه غم  
به پیکاره کی تن فرا خاک داد  
بی برینا ید که خاکش خورد  
مگر تا کستان معنی سگفت  
عجب که ز نیرد چنین بلبل

شود تنکه روزی ز فعل بدان  
پریش ن تراز خود ندیدم کیسه  
به بندد در خسیر برانجن  
ندید ندی از خود بتر در جھان  
که در خوش تن را نیکری بچینه  
بدینا و عفتی بزرگی برود  
که در پای کتر کیسه خاک شد  
بجان عسزیزان که یا داوری  
که در زندگی خاک بود مست هم  
وگر کرد عالم برآمد چو باد  
وگر باره بادش بعالم برود  
برو هیچ بلبل چنین خوش سگفت  
که بر او ستخوانش نرود کله

### باب پنجم در وصا

شبی زیت فکرت می سوختم  
پراکنده کوی سے هدیتم شنید  
هم از نصیحت نوعی دران صبح کرد

چسراغ از بلاغت بیفرختم  
جز احسنت گفتن طریقی ندید  
که ناچار فریاد خیزد ز درد

که در شیوه زهد و طامات و بند	که فکرش بلیغ است و رایش بلند
که آن شیوه ختم است بر دیگران	نه خشت و کوبال و کرکر که گمان
و گرنه مجال سخن نیکست	ندانند که ما را سر جنگ نیست
سه خصم را تک با شش کنیم	بیا تا درین شیوه پاشیم کنیم
نه در جنگ و بازوی زور او	سعادت بختش داد او
بیا دیدم در سیکه در کند	چو دولت بختش سپهر بلند
نه شیران بر سر پنجه خوردند و زور	نه سختی رسید از ضعیفی بخور
ضروریست با کردش ختن	چون توان بر افلاک دست آختن
نه مارت که زاید نه کشید و تیر	کرت ز زندگانی بنیشت دیر
چنانست کشد نوش دار و بزهر	و که در حیات غمناکست بجز
دما را ز نهادش بر آورده کرد	نه رسم که پایان روزی بخورد

که جنگ آمو و شوخ عیب ر بود	مرا در صفایان سیکه یار بود
برایش دل خصم او چون گبک	مدامش بخون دست و پنجه خفا
ز فولاد پیکان زش اش نخست	دیدم روزی که ترکش نیست
ز مویش شیران در اوق دشو زگر حق	دلا و بر سر پنجه کا و زور
عدو را دوتن در یک انداخته	بدعوی چنان ناوکل انداخته

چنان فارغ در کل نذریم کرد  
نزد تارک جنگ جوی غنچه  
چو کجنگ روز مع در بند  
گوشش بر فیرون بدی تا چنان  
پلنگانش در نور سر بنج زبر  
کرفتی مگر بند جنگ از نای  
زده پوش با چون تیز زین  
نه در مردی او را نه در مردی  
مرا یکدم از دست نکذاشته  
سفر ناگه زان زمین در بود  
قضا نقل کرده از سر تا دم  
دگر پر شد از شام پیمان ام  
شبی سر فرود اندیش ام  
قضا را چنان اتفاق افتاد  
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد  
بدیداروی در صفا بان شدم  
جوان دیدم از کردش در سر

که پیکان او در سپر های غنچه  
که خود سرش را نه در شکست  
چه کجنگ بودی پیشش هر  
امانش ندادی تیغ آفتاب  
فرورده جنگال در مغوش  
وگر گوه بودی بگندی ز جای  
گذردی از رده و بر زین  
دوم در جهان کس شنید  
که با راست طبعان سری  
که پیشم در آن بقعه رفتی  
خوش آمد چنان خاک پاک بنگام  
کشید آرزو مندی خانه ام  
بدل بر گذشت آن منز پر شام  
که بازم گذر بر سراق افتاد  
که بودم نمک خورده از دست  
نمکش طلبکار خوابان شدم  
خندنگش کان اغواش ز بر

الاصغر

چو گویند سفیدش سر از بری بوی

فلک دست قوت بزوان افتد  
بولق

بدر کرده کیمی غرور از سرش

بد و لغتم ای سرور شیر کبر

بخندید که روز جنگ تست

زین دیدم از نزه چون نیشنا

برایک بختم کرد <sup>نخ</sup> میجا بود

من ام که چون حمله آوردی

دی چون نکرد اخترم باوردی

غیبت شمر دم طریق <sup>کریز</sup>

چه یاری کند مغف و بختم

کلید طغر چون نباشد بد

کرو می پلنگ افکن و نزل

ماندم که دیدیم کرد و سپاه

چو بر اسب تازی برانک بختم

دولت کش بختم بر زدی از کین

ز باریدن تیر همچو ننگ کک  
تیر

دوان ابش از جور پیری بروی

سر و دست در دیش بر نشسته

سرنا توانی بزبان برش

چه فرسوده کردت چو روبا <sup>پیر</sup>

بیرون کردم آن جنگ جوینج

گرفتت عملها جواتش در آن

چو دولت بنا شد تهور سپهر

برخ از کف انکشتی بروی

گرفتت کردم چو انکشته

که نادان کند با قضا بخت تیر

چو یاری نکرد اختر رو بختم

بیا و فرقتی نتوان سگست

در امن سر مرد و ستم ستور

ز ره جامه که دیدم و مغض کلاه

چو باران پلارک فرو بختم

تو کفستی ز دند آسمان بر زمین  
هر گوشه برخواست طوفان <sup>برگ</sup>

بصید نهر بران پر فاش ساز  
 زمین آسمان شد ز گرد بگرد  
 سواران دشمن چو دریا قسیم  
 چو زور آورد پنجه زور مرد  
 به تیر و سنان موی بشکافیم  
 کس از لشکر ما زهیجا بیرون  
 چو سده اند مجموع در خوشه  
 بنا مردی از هم بدادیم دست  
 کس را نشند تا اول اندر حیر  
 چو طالع ز ما روی بر هیچ بود

کند از آن مای و مین کرده ساز  
 که کین اوری را خفتند بود  
 بیاده سپرد سپهر با قسیم  
 چو با زوی توفیق یاری کرد  
 چو دولت بنود روی بر تا قسیم  
 بناید جز آغشته خفتان بخون  
 فتادیم مردانه در گوشه  
 چو مای که با شمشیرش افکند  
 که کفتم بدوزند سندان تیر  
 سپهرش تیر قضا هیچ بود

جوانم در روزان شمشیر خود

با جوش

یکی امین بنم در ارد بیل  
 بند پوشیده اندر کشش فراز  
 پیر قاشق جبین چو هم رام  
 به پنجاه تیر خند کش بند  
 دلاور در آمد چو هم رام بود  
 بدست کشش بر در خیمه بود

همی مگذرانند بسک ز بیل  
 جوانی جهان سوز پیکار ساز  
 کند یی بکنقش بر از قام کوه  
 که یک چوبه بیرون ز فرزند  
 چو در آن خونی بگردن  
 چو در آن خونی بگردن

اظنه ندر اسم الله  
 الهی یضع منه سلم  
 العوس

در جوش

نخست

شب از غیرت شرمی مخفت تو گاه من بنا و ک بدوزی و تیر شیدم که یکت خون میکرت من اغم که در شیوه طعن و تیر چو باروی جرم قوی حال بود کنونم که در بنه اقبال است بروز اجل نیزه جوشن در کراتیج قهر اجل در قفا در کشن عنت یاورد در شست نه وانا بیع از اجل جان برد	سخم که پرستاری از خیمه گفت ند پوشش را چون قنای است ندانی که روز اجل کنی نیست برستم در امورم این حرب سطرای بیلم ندیعی نمود ند پیش تیرم کم از نیل نیست زیر این بی اجل نگذری بر منت و از جوشنش چند است بر مننه نشاید بشیر کشت نه نادان بنا ساز خوردن نمرد
---	---

شبه گروی از درد پهلوی مخفت ازین دست کوبگر زرمی خورد که در سینده پیکان تیر تشار کرافتد بیک لقمه در روده تیغ قضار طیب اندران شب مع	طیبی در ان ناهیت بود گفت عجب دارم از شبیه پایان برد به از نقل و ماکول ناسازگار عمه سمن نادان براید هیچ بجمل سال از ان رفت و می کرد
--	--

یکی روستای قط شد خوش بجهان دیده پری بر او برگشت پندار جان پدر کین حصار کراین دفع چوب از سر خوش چه و اند طیب از کسی بیخ بود	علم کرد بر تار گستان سدهش <b>تار گستان</b> چنین گفت خندان بدان چنین کند دفع چشم بد از گشت تزار <b>مطالع</b> نیکره تا تا توان زد در پیش که بچاره خواهد در آن بیخ بود
--	---

شنیدم که دیناری از مجلسی به افسر نا آمیدی تافت به بدبختی و نیک نختی قلم نه روزی بهر شنبه میخوردند فرو گرفت پری پسر را بچه قصه توان برد تو از جور دم کزیت بدا و خوش ای فد او در خوش	ببفتاد و سکین بخشش یکی دیگرش ناطلب کرده است بگردید و ما همچنان در شکم که هر پنجگان تنگه روزی توند بگفت ای پدر بیه گنا هم مگو ولی چون تو جارم کینه خاذه نه از دست داور بر او خوش
--	---

بلند اختری نام او بختیار بکوی کدایان درش خانه بود مهور در آن بقعه ز بود و آل	قوی دستک بود و سر مایه دار زرشش همچو کدم به پیمان بود دگر تنگه دستان برکشید حال
--	---



<p>زنی چنگ سوت با شوی خوش          کس چون بود عخت در پیش          بیاموز مردی ز همایکان          کس نواز و سیم و ملکت و خست          بر آورد خانه دل صوف پوش          که من دست قدرت ندانم هیچ          نکردند در دست من اختیار</p>	<p>شبا که چو قوش می در پیش          چو ز نور هفت برینش          که آفریم قبه را یکان          چرا همچو ایشان نه نیکت          چو طبل از تپ ماه چا خوش          بسره نچرخ دست هفتا بر هیچ          که من خویش تن را کنم اختیار</p>
---	---

<p>یکه پر درویش در خاکش ولایت          چو دست هفتارشت رویه          که حاصل کند نیک عیتر نور          نیاید نگو کایری از بورگان          نه فیلسوفان یونان روم          ز وحشی نیاید که دردم شود          توان پاک کردن ز زنگ آینه          بگو شش ز بود کل از شاخ          چو رویی نکردند هفتا</p>	<p>چه خوش گوی با همه زشت پیش          میندای کلکونه بر روی شست          به سه نه که دنیا کند چشم کور          محالست دوزندگی از سگان          ندانند کرد انبیین از روم          بسعی اندر و تربیت کم شود          ولیکن نیا بد رسنگ آینه          نه زینکه بگرما به کرد و سفید          سپر نیت مرین را جود هفتا</p>
---	--

چنین گفت پیش زغن کرکسی  
 زغن گفت ازین درفش یگانه  
 شنیدم که مقدار یک روزه راه  
 چنین گفت دیدم کورت باورست  
 زغن را غما نذر تعجب شکیب <sup>ارام</sup>  
 چو کوکس بردانه آمد فرار  
 ندانست از آن دانه خوردش  
 نه ابستن در بود هر صفت  
 زغن گفت از آن دانه دیدن <sup>سود</sup>  
 شنیدم که میگفت کردن بیند  
 اجل چون نخوش بر آوردت  
 درانی که پیدا ندارد کسار

زغن

که نمودن دور بین ترکیب  
 بیانا چه بیند باطراف و پشت  
 بگردد از بلندی به پستی نگاه  
 که یکدانه کندم همچا مون دست  
 زبالا نهادند سر در نشیب  
 کوه شد بر او پای بند و راز  
 که در افکند دام در کردش  
 نه هر بار شاطر ز بند بریدن <sup>ز</sup>  
 چو بنیای دام و خصمت بود  
 بنا شد حذر با قدر سود مند  
 قضا چشم باریک پیشش  
 غرور شناورینا یید بکار  
 بیگاه

چه خوش گفت شاکر در منسوب با  
 مرا صورتی درینا یید دست  
 کردت صورت حال بد یا نتو

چو عتقا بر آورد پیل و زلف  
 که نقش معلم زبالا نبست  
 بخارنق دست تقدیر است

درین نوعی از شرک پوشیده گرت دیده بخش خداوند <sup>مخفی</sup>	که زیدم با زر و عسقم سخت نه بیند که صورت زید و سهر
نه پندارم از بندم دم در کشد	خدایش بر ذری قلم در کشد
جهان اوینش کشایش دما	که هر چه او به بند زشت کشید

شتر پیچ با ما در خویش گفت	ز بس رفتن اخ زمانه بخت
بگفت از بدست منستی <sup>رسن</sup> همار	نذیدی کسم با رکش در قطار
قضا کشتی ایجا که خواهد بود	و کرنا خدا جامه بر تن در
مکن سعیا دیده بردست کس	که بخشنده پروردگار است <sup>رسن</sup> رسول
اگر حق پرستی ز در ما است	که گروی بر اند خواند کس
گراوتناج دارد کند بر بار	و کر نه سمرنا امید <sup>فشن</sup> بخوار

عبادت با خلاصیت نکوت	و کرنی کنی آید زنی مغر پوت
چه زنا رنج بر میانست چه دلوق <sup>کجا بد القار</sup>	که بیرون کنی بهر حاجت علق
مکن گفتت مردی خویش فاش	چو زدی نودی خنثت باش
با ندازه بود باید نمود	مخالت نیزه آنکه نمود و بود
که چون عاریت برگند از شهر	بماند کهن جامه در برش

اگر کویستیر پای چوبین بسند و کو نقره اندوده باشد کجاست منه جان من آینه بر پیشین <sup>فلسف</sup> زرا ندود کان را بر آتش برزند	که در چشم طفلان نما بلند توان خسیج کردن بزنا کشتن که صراف دانا نیکو بچینه بدرید آید آنکه که هس یا زرانند
---	---

ندانی که بابای کوی چه گفت بروجان بابا در افلاک بیخ کسانی که فعلت پسندیده اند چه قدر آورد بنج خوردیس نشاید بدستمان شدن در <sup>بخت</sup> قصه فوفه	مردی که ناموس را شخفت که نتوانی از خلق ریسین هیچ سنوز از تو نقشی بیرون دیده اند که زیر قبا دارد اندام پس که بازت رود چادر از روی دست
---	--

شیندم که نابالغی روزه دست بکت بش آن روز سابق بزد پدر دیده بوسید و مادر سرش چو بروی گذر کرد یک نیمه روز بدل گفت اگر لقمه چندی خورم چوری پیر در بد بود قوم	بصد محنت آورد روزی پخت که طاعت بزرگ آید از فضل خورد فش نذند بادام و زبر سرش فنا داند رشن آتش مسده خورد پدر داند آن عیب یا ما درم نخان خورد و پیدا بس بر صوم
---	--

که داند که در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی
پس آن پیران طفل نادان ترا	که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز	که بر چشم مردم نگذاری دراز
اگر جز بحق می رود جاده آ	در آتش نشانند بجاده آ

سپهکاری از تو با فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گریستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
خواب اندیش دید پیکید حال	که چون رستی از حشر و شکر خال
بگفت ای پرفقه بر من بخوان	بدوخ در افتادم از زردبان
نگو سیرت بی تکلف بیرون	به از پارسای خراب اندرون
بند یک من شب روراه زن	به از فاسق پارسا پیر من
یکی برد خلق رخ از مایه	چو مردش دهد در قیامی
ز غم برای پسر چشم اجرت بداد	چو در خانه زیند با شیخ بکار
نگویم تو اندر سیدن بدوست	درین راه جو آنکس رویش بدوست
راه راست رو تا بمنزل رسید	تو بوره نه زین قبل و آید
چو کاوی که عصا چشم بست	دوان تا شب شب جانما که
کسیر کو تا بد ز محسرت آ روی	بگفتش کو ای دهنده اهل کی

تویم پشت برقیله در نماز  
در خسته که بیخوش بود بر قرار  
گرتش خا خلاص در بومیت  
هر آنکه افکند تخم در روی سنگ  
منه آب روی در بار محمل  
چو در خفیه بدباشی و خاک <sup>بمن</sup>  
بروی ریخته سهلت <sup>خست</sup> و دو  
چه دانند مردم که در جامه کیت  
چه وزن آورد جای انسان باد  
سواست که چندین ورق <sup>بلد بخم</sup> می نمود  
برزگان فرغانه از نظر داشتند  
کنند ابرو <sup>تر</sup> پاکیزه <sup>تر</sup> راسته  
در آوازه نوایی در اقلیم قاش  
ببازی گفت این سخن بایزید  
کافی که سلطان و شاهانند  
طبع در کد اهره میغیبت  
تجان بر کواستن موسیقی

گرت در خدا نیست روی نیاز  
به پرور که روزی دهد میوه باد  
ازین در چو تو هیچ <sup>خردم</sup> نترسیت  
جوی وقت دهش نیاید بکنیک  
که این آب در زردار و وصل  
چه سودت ناموس بر روی <sup>سکار</sup>  
گرتش با خدا توانی فروخت  
نویسنده دانند که نامه <sup>صیت</sup>  
که میزان عدست و دیوان داد  
بدید ندیمش در انبان <sup>خود</sup>  
آران پر نیان آسته داشتند  
که این در محابست <sup>نظیر</sup> وان در  
برون ملکه کن کو درون <sup>مشوبان</sup>  
که از سنگو این ترم کرم <sup>نرید</sup>  
هر آنکه کدایان این در <sup>کهند</sup>  
نشاید گرفتگی در افاده <sup>دست</sup>  
که همچون صدف هر خود در <sup>برای</sup>

چو روی پرستید نیت بر خدا	اگر چه ایلت نه بیند روا
ترا بند سعیدی بسست ای	اگر کوش داری چونندی پدر
که امروز گفت رمن بشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین برضیحت کری بایدت	ندانم پس از من چه پیش آید

**باب ششم در قناعت**

خدارا ندانست و طاعت نگردد	که بریخت روزی قناعت نگردد
قناعت تو آنکه کند در در	چو کن حریض جهان کرد را
سکوی بدست آوری بی ثبات	که بر سنگ کردان نروید بنات
پیر و تن در در ای و شعی	که اورا چومی پروری میکشی
کسی میرت آید کوش کرد	که اول سک نفس خاموش کرد
خود من در دم سبز پرورند	که تن پروران از سبز غلامند
خو ز خواب تنها طریقت	برین بود ایمن نابخر دست
خنگ نیکبختی که در گوشه	بدست اره از موفت گوشه
بر آن آن که شد مگر شی اسکار	نگردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیوی چه چرخ نور
تو خود از آن در چه انداختی	که چه از زره باز نشماختی
بر اوج فلک چون پرده باز	که بر کش پیش بسته سنگ از حصص

سایه  
یاورین

کرت دامن از چنگ شهرت را  
 بر کم کرد و از عادت خویش خورد  
 تخت آدی سیرتی پیش کن  
 تو بر کوزه تو سینه بر کس  
 که کو باطنک از کوفت در کینت <sup>نطع</sup>  
 با نازه خور زاد اگر در می  
 کجا ذکر کجند کز انبان آذ  
 ندارند تن پروران ای کج  
 دو چشم و شکم پر کز دویج  
 چو دوزخ که سیرتس کند از قید  
 می میرد ت عیسی از گزیری  
 بدین ای فرد مایه دنیا محمد  
 کموی نه سینه که در او دام  
 پلنگی که گردن کشد بروش  
 چو کوش آنکه نان و پنهان خورد

کینه رفت تا سدره المنتها  
 توان خوشتن را ملک خوی کرد  
 بس آنکه خدا سینه اندیشه کن  
 لکرتا نه بجد ز حکم تو سه  
 تن خوشتن کشت و خون تو تخت  
 چنین پر شکم می اینه یا نیخه <sup>فایه</sup>  
 بسختی نفس میکشد پادراز  
 که پر موعن باشد ز معنی تید  
 مئی بهتر این روده بیخ بیخ  
 ذکر با ننگ دارد که هل من برید <sup>صوت</sup>  
 تو در بندانی که حسد پروری  
 چو حسد باه باخیل عیسی محرز  
 بیفکند جز حسد خوردن بلام  
 بدام افتد از بهر خوردن چو کوش  
 بدامش در فیه و شیرش خوردی

الهی الرحمن الهی  
 عرنا کسینا  
 انزلنا کما نزلنا

در اجایی شانه علاج داد  
 که رحمت بر اخلاق جمیع باد



شندم که باری سگ خوانده بود	که از من نوعی دلش مانده بود
بیند اقم شانه کین استخوان	نمی بایدم در کم سگ بخوان
پندار که چون سگ که خودم	که جور خداوند حلوا بر م
قناعت کن ای خوابه بر اندک	که سلطان در وین بینی یک
چرا پیش ضرر و بخوابش روی	چو یکس و نخا دی طبع خن روی
و که خود پرستی سگ طبله کن	در خانه این وان و قبله کن

خوش

یکی با طبع پیش نواز شاه	شندم که شد با مداران بکاه
چو دیدش خدمت دونا کشت	دگر روی بر خاک مالید خواست
پسه گفتش ای بابک ناچومی	یکی شکست می پرستم کوی
گفتی که قبله است سوی حجاز	چسرا کردی امر ازین سوزناز
مهر طای نغمش شوت پرست	که راستش قبله دیگرست
قناعت سرفرازه ای مردوش	سر پر طبع بر ندارد ز دروش
طبع آب روی و تو بر تخت	برای جوی دامنی در بر تخت
چو کیراب خواهی شدن ز جوی	چرا میری از بهر برف آروی
مگر که نتعمم نیکیا شو	و کز نه ضرورت بدر ما شوی
بر و خوابه کوتاه کن دست از	چو میخوامی از استین خراز

اعتدال

استغما

کسی با که درج طمع در نشو  
توقع بر اندازد و محبت

بناید بکس عبد و خادم نشو  
بران از خود شن تا ز آند

یکی را بشاید در صا حبلان  
بگفت ای سپهر تلخی بردم  
شکر عاقل از دست انگش خود  
مرو در شی بر چه دل خواهد  
کند در آن نفس آواره خوار  
اگر هر چه بکشد مرادش خوش  
تنور شکم دمیدم تا قن  
بتنگی نریز اندت روی در  
کشد در پر خواره بار شکم  
شکم نبد بسیار بینی خجل

کسی گفت شکر خواه از فلان  
به از نور روی تو شش بردم  
که روی از تنگم برد سر که کرد  
که میکان دل نور جان کاپیت  
اگر شو شمندی عزیزش مدار  
ز دوران بسی نام آیدی بری  
مصیبت بود روز نایا قن  
چو وقت فراخی کنی همه تنگ  
و کو در دنیا بد کشد با غم  
شکم پیش من سنگ تر که دل

چه اوردم از برهه دای عجیب  
تینه چند در خسته گشتان  
یکی زان میان معده انبار بود

حدیثی که شیرین تر است از طیب  
گذشتیم بر طرف فرماستان  
زیر خواری خویش بر خوار بود

<p>         و زانجا بگردن در افاق و سخت          بگفتم زن با بکن بر ما درشت          بود تنگ دل رود کانی ضراخ          لت انبان بدو قات خور و          شکم نزنه نادر پرستد خدا          بیایش کشد مور کوچه شکم          شکم بر تخا شد بد الا ز خاک       </p>	<p>         میان بیت میکن شد بر درخت          رئیس ده آمد که این را گفته          شکم دامن اندر کشیدش شراخ          زهر بار خسر ما توان خورد بود          شکم بندد منت و زنجیر پای          سراسر ملج شد شکم لا جسم          برو اندرونی بدست آریاکن       </p>
<p>         چپ شمال و راست کردید برتری          که بستان چون دست سپیده          جوانی که بر دیده باید شوق          ولیکن را باشد ازنی شکم          که باشد تقاضای تلخ آریش       </p>	<p>         یکی بی شکم داشت در طبع          به صاحب دلی کوفت در کج ده          بگفت ان خود مندی زیبا تر          ماصبر بر من نباشد مگر          حلاوت نباشد شکم زدن       </p>
<p>         امیر ختن داد طایفه حیدر          که بر شاه عالم نزار خیسین          وزان خوبتر جبه خوشین       </p>	<p>         یکی از مردان روشن ضمیر          بپوشند بوسید دست و زمین          چه خوبست تشریفش خجسته       </p>

مکن بهر فانی زمین بوس کس	که از آده بر زمین خب و بس
<p>چو دیگرن برک و سازنی بدست          برو خوانی از طبع نیاید          که قطع روزی بود شرمناک          قیاس دیدند و دستش          که ای نفس خود کرده را چاره          من و جان من بعدمان و پیاز          به از نیده بر خوان هم کرم          که بر سفره دیگران داشت گوش</p>	<p>یکی نان خویش جز یازی نداشت          پراکن گفتش ای خاکسار          خواه و مدار از کس ای خوابگاه          قنات و چاک نور دیدت          شنیدم که میگفت خود میگوشت          بلا بوی باشد گرفت راز          جو سینه که از سعی باز و خورم          خنده لنگت خفت ان فرومایه و ش</p>
<p>که عواره بی قوت و بد حال بود          دایم          غلامان ز درندش تیر          می گفت و از مول جان می دوید          من و موش و ویرانه پیرزن          قناعت نکوتر بد و پیش خویش          که راضی بقسم خداوند</p>	<p>یکی کبر در خانه زایل بود          علم لاجور          روان شد همان سهرای میر          روان خوانش از استخوان میکید          اگر جسم از دست آن تیرزن          نیز ز عمل جان من زخم شین          خداوند از آن بنده خود بسندت          راضی</p>

یکی لفل دندان برآورده بود  
 که من نان دیگر از آنجا ارشش  
 چو بخاره گفت این سخن پیش  
 مخور مولایا که تا جان دهد  
 توانست از خداوند روز  
 بخارند کودک اندر شکم  
 خداوند کاری که عبدی سید  
 ترانیت این کیمه بر کرد کار  
 شنیدم که در روز کار قدیم  
 چو لفل اندرون دارد از طرف  
 خبرده بدویش سلطان پرت  
 کدرا کند یک درم نیم سیر  
 کجها فی ملک دولت بکلا  
 کدای که بر خاطرش بندیت  
 بخسند خوش رویی و جوت  
 اگر پادشاهت و کربینه دور

پدر سه بگرت فرورده بود  
 روت بناشد که بگذارش  
 بگر تا زن او را چه مردانه گفت  
 همان کس که دندان در دندان دهد  
 که روزی رساند تو قدین سوز  
 نویسنده عمر و روزیت هم  
 بدارد یک کف آنکه عبد آفرید  
 که مملوک را بر خداوند کار  
 شنی سنگ در دست ابدان هم  
 چه شتی زرش پیش بیست چه خاک  
 که سلطان ز درویش مسکین ترا  
 فریدون بملک عجم نیم سیر  
 کدای پادشاه است و ناسر کدای  
 به از پادشاهی که خور بندیت  
 بدویتی که سلطان در ایوان  
 چو خسبند کرد در شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و سر زد چو بینے تو آنکرم از برگشت	هم بر تخت سلطان چهر برد کرد بروشکر بزدان کن آنی نیکت
نداری محمد آن دست رس	که بر خیز دارد دست از آرس

شنیدم که صاحب دلی نیک کسی گفت میدانست دست رس	یکی خانه بر قامت خویش کرد کزین خانه بهتر کیست گفت بس
چو میخواهم از ظلم آفرستان مکن خانه بر راه سیل ای غلام	مینم بس از بهر بگذاشتن که کس را نکشت این عمارت تمام
نه از معرفت بشد و عقل و رای	که برده کند کار وانی ساری

یکی لطنت را صاحب شکوه بشیخی در آن بقعه کشور گداشت	فروخواست رفت آفتابش بکوه که در دوه قایم تمام داشت
جو خلوتشین کوس و کشید چو در است لشکر کشیدن گرفت	دگر ذوق در گنج خلوت ندید دل بردلان زور میدان گرفت
چنان سخت باز شد و تیر جنگ ز قوم پراکنج قومی گشت	که بر جنگ جویان طلب کرد جنگ دگر جمع گشتند هم ای وقت
چنان در حصاری کشیدند	که عاجز شد از تیر باران و سنگ

بریک مردی فرشته کس بهت مرد کن که شمشیر تیر ندانست قارون نعمت پرت پوشیند عابد بخندید گفت	که صبحم فروماند فریاد رس نه در سرد عایی بود تکیه که گنج سعادت بگنج اندرست چرا نیم نای نخورد و نخت
--	--

کمالست در نفس مرد کریم پسندار که سفله قارون شود و کرد دنیا بدگرم پیشه نان سخت و زمین است سر مایع خدا یکی از خاک مردم کنند ز نعمت نهادن بلندی بجوی بخشنده کی کوش کاروان که از جاه و دولت بیفتد نسیم و که قیمت کوهی غم مدار کلوخ از چه افتاده بینی سیاه و که خورده از زحمتان کار بد میکنند بگیند ز نسیم	گرش ز نباشد چه نقصان نیم که طبع لیمش در کون شود نه اش تو آنکه بود همچنان بده چه که خایه نماند ز فرغ عجب داری از مردی کم کند که ناخوش کند آب تپاده بوی بیشش مددی رسد ز آمان و که باره نادر شود مستقیم که ضایع نکرد اندت ز زحمت کار نه بینی که روی کند کس نگاه بیفتد شمشش بچویند باز و یک بگیند نباشد چو نسیم
--	--

پسندیده و نوباید خصمال

که گاه آید و گاه رود جاه و آل

شنیدم زیر آن شیرین سخن  
بسی دیده شایان دوران و  
رفت کهن میوه تازه داشت  
عجب از زندگان آن دلفریب  
ز شوخی و مردم خراشیدنش  
بموی کهن عسکه کفته امید  
چو جنگ از جنات سرخو روی  
ز سرتیزی آن امن سنگ زاد  
بموسی که کرد از نکو پیش کم  
یکی را خاطر در وقت بود  
کسی گفت جور از نودی و درد  
زهرش بگردان جو پر و آنت  
بر آمد خروش از نواد اجست  
پس خوش منشن باید و خوب روی  
راجان بکش بر اینخت

که بود اندرین شهر پکن  
سر آورد عسکری تبارخ امر  
که شهر از نکویی پراوازه داشت  
که هرگز نبود ست بر سر سبب  
فرج دید در سر تراشیدنش  
سروش کرد چون دست موی سفید  
نکون در پیش افتاد موی  
بعیب پری رخ زیان برکناد  
نهادند جای سرش در شکم  
چو پشمان دلبندش شفته بود  
و اگر کرد سود ای مابطل مکوه  
که مراض شمع جانش گشت  
که تر دامن ترا بود محمدت  
پد کو بقرش بیند از موی  
نه خاطر بمویی در اینخت



<p>پوروی نکو داری اندوه مخور          نه پیوسته از خوشه تردهد          بزرگان چو خور در حجاب او          بیرون آید ازیر بر اقصا          ز ظلمت ترس ای بسند برده          نه کیستی بر اجنبش آرام          دل از نا مرادی بگرت خور</p>	<p>که موی ابر یافتد بر وی در کر          کجی برک ریزد کجی بردهد          حدودان چو افکر در آب او          بتدیج افکر غیر در آب          که ممکن بود کاب حیوان درو          نه سعیدی سفر کرد تا کام یافت          شب استن است ای برادر بفر</p>
---	---

<p>سخن در سلامت و تدبیر و جوی          تو باد شمن نفس ممحانه          عیان باز بجان نفس از جام          تو خود را بگو که دل ادب کن بچوب          رضا و ورع نیک نامان          کس ز چون تو دشمن ندارد غی          وجود تو شهر است پرنیک و بد          همانا که دونان گردن فسد از          چو سلطان عنایت کند با بد</p>	<p>نه در اسب و میدان چو کان گوی          چه در بند پیکار بیگانه          مبدی ز شتم گذشته و سام          بکزر کران مغز مردم مکوب          مواد و سوس ز شتم که بر          که با نفس خود بر نیایی غی          ز سلطان دستور دانا خرد          درین شهر کیر تد سودا آرد          کجا ماند آسایش بخردان</p>
---	--

چوپا در کاست و جان جسد	ترا شهوت و حرص و کین جسد
پس از حکم و رای تو بر تاقند	کرت دشمنان تربیت یافتند
چو بینند سپهر چه عقل تیز	موا و موس را نماند سیز
هم از دست دشمن ریاست بگردد	رئیس کی دشمن سیاست نکرد
که حرفی بس از کار بندد کیسه	چه حاجت درین باب گفتن بیست

سرت را همان بگذرد از شکوه	اگر پای در دامن آری چو کوه
که فردا قلم نیت بر نی زبان	زبان برکش ای مرد بسیار دن
دنان جز بلولو نگردد باز	صدف و اکر کوفش نان راز
نصیبت بگیرد مگر در خموش	فواوان سخن باشد از کوزه گش
حلاوت نیانی ز گفتار کس	چو خواست که کوی نفس برین <sup>طوبی</sup>
بنا بد بریدن نینداخت	بنا بد سخن گفت ناساخت
به از راز خایان حاضر جواب	تا ملکن در خطا و صواب
تو خود را بگفت ز ناقص مکن	کمالست در نفس انسان سخن
جوی مشک بهتر ز یک توده گل	کم افکنند بیند خموش و خجل
چو دانا یکی کوی و پرورده کوی	حد کن ز نادان ده مرده کوی
اگر خوشنیدی یک انداز راست	صد انداخته تیر بر صد خط

جام فاس  
بر کوی تو بنگل

چرا گوید آن چیز در خفته مرد	که که کوشش کرده شوی روی زرد
مکن پیش دیوار غیرت زبیه	بود که پیشش کوشش دارد کیسه
درون دولت شهر بند است و راز	نگر تا نیفتد در شهر بار
از آن مرد دانا زبان دو <sup>دست</sup>	که داند که شمع از زبان سوخت

نگش با غلامان یکی از کفایت	که این را نیاید بکس باریت
بیک سانش آمد ز دل بر زبان	بیک خطه شد منتش در جهان
بفرمود جلالت اینی در بیخ	که بردار سه مای اینان بتیغ
یکی زان همان گفت و زینهار خوا	کشند کمان کین کناه از تو بجا
توانی نستی که هر شیمه بود	چو سیلاب پیش تن چو در <sup>قیام</sup>
شاید مکن راز دل با کسیه	که او خود بگوید بر سر کسیه
جواهر بگنجین داران سپار	ویلی راز با خویشین با کس دار
سخن ناکوئی بر او دست	چو گفته شود باید او بر تو دست
سخنی دیو بندست در چاه دل	ببالای شام و زبانش محصل
توان راز دادن ره تره دیو	ویلی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت قفس	نیاید بلا حول کس تبارس
یکی طفل بردار از زخمش بند	نیاید بعد رستم اندر کند

مکوا آنکه کز بملا اوست

بدمقان نادان پر خوش گفتن

سخن کو از آن در بلا اوست

بدانش سخن کوی یا دم سخن

یکی خوب خلق و خلق پوش بود

خود مند مردم ز نزد یک دور

شکر بیشه بادل خویش کرد

اگر چنین سز خود در برم

سخن گفت دشمن بدانت رفت

حضورت پریشان شد و کار رفت

در ایند که خویش تن دیدی

چنین زشت از آن پرده برداشتم

کم آوازه باشد کم آوازه نیز

ترا خاموشی ایضا و خوش

اگر عالی بیست خود مبر

تو سه دلی خویش منای اود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد

قلم سز سلطان چه بیکو گفت

که در مهر بکند خاموش بود

بگرددش چو پروانه جویان بود

که پوشیده ز بر زبانت مرد

چه دانند مردم که دانش مردم

که در مصر نادان ترا زوی هم اوست

سفر کرد و بر طاق مسجد نشست

به بنی دانشی پرده ندریدی

که خود آنکوروی بنداشتم

چو گفتی در ذوق نماندت کز نزد

و قارست و نا اهل را پرده پوش

و اگر جایی بیله پرده خود مند

که هر که که خواهی توانی نمود

بگوشش نشاید همان بار کرد

که تا کارد بر سر نبودش نکفت

بهایم خوشند کویا بشد پوردم سخن گفت باید بهوش بنطق و عقل آدی زاده فاش	زبان بسته بهتر که کویا بشد و کفری شدن چون بھایم سخن پوطوطی سخن کوی و نادان شب
--	---

یکی ناسنه گفت در وقت جنگ قفا خورد کریان و غریان پو غنچه کرت بسته بودی جان سر اسیمه کوید سخن بر لدا کردن نیدینی که اتش زبانت و بس اگر شک خالص تو داری مگوی بسوزند گفتن که ز زنونیت بگویند ازین حرف کیران سزار روا باشد اړوستیم درند	کریان دریدند وی را چنگ جهان دیده گفتش ای خود پرست دریده دیدی چو گل پیرهن پوطینورینه مغز بسیار لاس بای تو ان کشتش نفس و کرت خود فاش کرد ز بوی چه حاجت تک خود بگوید که که سر دی ز نطقت و امیز کار که طاقت ندارم که مغزم برند
--	--

عضد را پسر سخت برنجور بود یکی با رس گفتش از روی بند قفسهای زغا و حیثی شکست	شکست از نهاد پدر دور بود که بگذارد زغان و حیثی زبند که در بند ماند چو زندان شکست
--	--



بهر صبحم پیش ایوان شرف  
مخندید کای بلبل نفس  
ندارد کسی با تو کفایت کار  
چو سعدی که چندی زبان بسته بود  
کیسه کیر آرام دل در کنار  
مکن عیب خلقی خود مندا <sup>حفظ</sup>  
چو باطل سر ایند مکار گوش  
از لقا <sup>سلف</sup>

جوان مرغ بر طاق ایوان نیت  
تو از کفایت خود مانع در نفس  
ولیکن چو کفایت دلایش نیاید  
ز طعن زبان اوران رسته بود  
که از صحبت خلق کیر دکنار  
بعیب خود از خلق شعول باش  
چو کشته برین بصر را پیش

شنیدم که در بنم برگان است  
چو چنگش کشیدند جای بی  
شب از در چو کان و گیسوی نخت  
تو ای که باشی چو دف روی پیش

مردی دف در چنگ مطرب گیت  
غلامان چون دف در پیش بروی  
در روز شیش بتعلیم گفت  
چو چنگ ای برادر سز انداز پیش

دو کس کرد دیدند آشوب جنگ  
یکدیگر فتنه دید از طرف یک گیت  
کسی بهتر از خوشین دارست  
ترا دیده بر سر نهادند و گوش

پراکنده نعلین و پیرنه سنگ  
یکه در میان آمد و گیت  
که با خوب رویان گشت شکار  
دمن جای گفتار و دل جای پیش



<p>مکوی که این کوه است آن دراز</p>	<p>مکر باز دانی نشیب و فراز</p>
<p>خوش آید سخنهای پران بگوش          بدیدم چو یلدا سیاهید دراز          بزیشته نمودار ابلین بود          فرد برده دندان بلبهاش          که بذار ای اللیل نغمه الهناد          فضول آتش کیشت در من گرفت          که ای ناخدا ترس نی نام تنگ          سپیدار نینه فرق کردم چو خجبر          بدید آمد آن بیضه از نوزاغ          پری سیکر اند من آویخت دست          سیه کار دینا خود دین فروش          بدین شخص جان من اشقیه بود          که گرش بدر کردی از تمام بن          که رحمت برافق دوشخفت نماند          که بستاندم داد این مرد پیر</p>	<p>چنین گفت پری پندیده شوش          که در منذ رفتم بکنی فراز          تو گفتی که غفری بملقیس بود          در اعوش وی دفتر چون تهر          چنان تنگش آورده اند کنار          را امر معروف دامن گرفت          طلب کردم از پیش وی چو سبک          بتشیع و دشنام و آشوب جزید          شد آن ابرو ناخوش ز بالای باغ          زلاحولم آن دیو میکل بخت          که ای زرق سجاده زرق پوش          در عسیر باد لکھ گرفته بود          کون چینه شد لقه خام بن          نظلم بر آورد و فریاد خوان          نماند از جوانان کیسه دستگیر</p>

بسم الله الرحمن الرحيم  
 السورۃ السطیله

که شمش نیاید ز پیری می  
می کرد فریاد و دامن چنگ  
بیرون رفتم از جامه دردم چوید  
بر من دو ان رفتم از پیش  
پس از مدتی کرد بزم گذار  
که من تو به کردم بدست تو  
کیسه را نیا دید چینی کارش  
از آن شغف این بند برداشتم  
زبان درکش از عقل و داری و

زدن دست در ستر ناجی  
مرا مانع سر در کریان رنگ  
که تو سیدم از بحر برنا و پیر  
که در دست او جامه بهتر کن  
که می دانیم کفتمش زینهار  
که کرد فضاوی لے تکردم در  
که عاقل نشیند پس کار خویش  
در دیده نادیده انکا خاشتم  
چو سعیدی سخن کوی وز نه خویش

یکی پیش داود طایب است  
می آوده دستار و پیرانش  
چو فرخنده خوی این حکایت  
زمانی بر اشفت گفت ای صبق  
بروزان مقام شنبختن بسیار  
بدوشش بیاور چو مردان که  
نیوشند شذین سخن بنگار

که دیدم فلان صوفی افاده  
کردی سکان حلقه پیرانش  
ز کوی نه ابو و هم در کشید  
بکار آید امروز یا ر شفیق  
که در شرع نجیست در خرقه  
عنان طریقت ندارد بدست  
بفکرت فرو رفت چون خجکل



نه ز نمره که فرمان نیکو بگوش زمانی به چید و در مان بید میان بست و اختیارین پیش یکی طعنه می داد که در دیشن بین یکی صوفیان بین که می خورده اند بر آورد شهری بفریاد دست بگردن بر از خوردن جسم بلا خورد روزی محنت گذشت شب از شماری و فکر محنت منزای روی ای برادر بگو می	نه یار که مست اندر آرد بدوش ره سر کشیدن ز فرمان بید در آورد شهری بر وعام خوش زهی پارسایان خلوت نشین مرقع بسای که کرده اند که این سر کشانت وان سیمه به از شصت شهر و بخش عام بنا کام بردن بجای که داشت نخندید طایفه دگر در گفت که دست نرزد بشهر بروی
--	---

نداند ز حق مردم نیک و بد که بد مرد را خصم خود میکنند ترا سر که گوید فلان کس بد است که فعل فلان را بیا بد بیان به بد گفتن خلق چون دم زدند زبان کرده شخصی بغیبت دراز	بگو ای جوانمرد صاحب درد وگر نیک بردست بد میکنند چنان دان که در پوتین خود است وزین فعل بدی بر اعیان اگر است گفتی سخن هم بد بدو گفت و اندک سر فراد
---	---

که یادگان پیشین بدکن که رقم زنگین او بد بنسود	مرا بد مکان در حق خود مکن نخواهد بجایه توان در فرود آیا
--	---

کسی گفت پند ششم طلیعت است بدو گفت ای یاراشفته مشون بناراستی بر چه دیدی زبیر یکی گفت زردان تو هر کسند نه غیبت کن نامه وار مرد	که دردی بیامان ترا غیبت است سکفت آمد این دکنام بگو که بر غیبتش برتت می بیه ببازوی مردی شکم پرکتند که دیوان کیه کرد و پهری کزرد
--	--

مرا در نظامیه ادرار بود راستار گفت ای چشند چو من داد معنی دم در غیبت شنید این سخن پیشوای آد مسودی پسندت نیاید از دست که او راه دوزخ گرفت از پی	شب در روز تلقین و تکرار بود فلان یار بر من صد می برد بر آید هم اندرون همیشه بتندی بر اشفت گفت ای چه معلوم کردت که غیبت بگو ازین راه دیگر تو در وی رسید
---	---

کسی گفت ججاج خوشخواره است	دلش همچو نیک سیه پاره است
---------------------------	---------------------------

خدا یا توستان از خود خلق	پیرسد همی ز راه فدر یا خلق
جوانرا سیکه پند پیرانه داد	جهمان دیده پیر و برینه زاد
نخواستند از دیگران کین او	کز او داد مظلوم سیکین او
که خود پرورشش کند روزگار	تو دست از وی روزگار کشید
که چنان پر کرد و دیوان سیاه	بدروخ بود مدبری را کناه
مبادا که تنها بدروخ رود	در کس نغیبت پیش می رود

حدیثی که اول لب بدندان کز بی	چه خوش گفت دیوانه <sup>عربی</sup> <sub>بلد</sub>
نگویم بجز نغیبت ما درم	من از نام مردم بر نیسته بوم
که طاعت همان نه که ما درم	که دانند پروردگار آن شود
دو چیز است از او بر فیتقان	رضیعتی که غایب برای یک نام
در آنکه ما شن نغیبت برند	یکی آنکه ما شن باطل خوردند
تو شک خود از وی توقع مدار	هر آنکو برد نام مردم بعار
که پیش تو گفت از پس در مان	که آنند قهای تو گوید همان
که مشغول خود در جهان طاعت	کسی پیش من در جهان طاعت
وزین در گذشته چهارم خطا	هر کس را شنیدم که غیبت روا
کز او برد خلق باشد کردند	یکی پادشاهی ملا میسند

دوم پرده بزنی جاستی بر من ز تهنش مراد ای برادر نگاه سیوم کز ترا زوی ناراستی	که او می در در پرده نوحیستن که او می در افند بگردن چاه ز فعلش بر چه دانی بگوی
شنیدم که دردی در آوردت بدر دید بقال ازونم دانک که یارب تو شبر و براتشور	بدر واژه سینان برگشت بر آورد دردی سیکار تک که ره میزند سینانی بروز
یکی گفت با صوفی در صفا بگفتا خوش ای برادر بخت کسانی که پیغام دشمن برند کسی قول دشمن نیارد بدو نیارست دشمن بجا کفتم تو دشمن تری کاوری بردمان	ندانی فلاسفه چه گفت ندانم بهتر که دشمن چه ز دشمن همانا که دشمن ترند جز آنکس که در دشمنی یار او چنان گواشیدن بلرزد تنم که دشمن چنین گفت اندرمان
شنیدم که از پارسایان یکی دگر پارسایان تلوشین	بطبیت بخندید با کودیکه بعیش قاندر کوشین

با خواندن این سخن بجزفت مدر پرده بر بار شوریده حال	صاحب دلی باز گفت و گفت نه طبیعت حرمت و غیبت <sup>حلال</sup>
بطفلی در غیبت روزه نخواست یکی عابد از پارسیان گوی بسا به دندان پیشین عال وزان بس مش ابروی زبان دگر دستها تا برفق بشوی دگر سجده بعد از آن غسل پای کس از من نداند درین شیوه شنید این سخن دره خدای فریم نه سوگ در روزه کیفی خطا دهن کوز ناگفتهها <sup>انجام</sup> نخت کسی را که نام اندر میان چون سواره کویسه که در دم خزند چنان کرم سیرت بگویی اندم و کر شمرت از دیده ناظرات	ندانستیم چه کلامت در است دوم نیت او سیوم گفت بشوی که نیست در روزه بعد از زوال بر پیشین که بوی مسر تا دقن ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگویی برایست خمش بنام خدای بی بینی که فرقت شد بر پرده بشورید و گفت ای ضیبت رحیم بی آدم و دره خوردن روتا بشوای که در خوردن نهشت بینگو ترین نام و نقش سخن مبرطل که نامت بینگی برند که گفتن تو ای بروی اندم نه ای بی بر غیبیدان حاضر

بیاید همی شمرت از خوشین	که حق حاضر و شرم داری زین
-------------------------	---------------------------

طریقتشنا سان ثابت قدم یکی زان میان غیبت آغا کرد یکی گفتش ای یار شوریده بگفت از پس چارده یواخت چنین گفت در ویش صد نفس که کاشکش بیکارش این سخن چوین کند تازه جنگ قدیم از ان سخنش تا توانی گیر ز <sup>نماند</sup> سیه چال و مرد اندر بسته پا میان دو کس جنگ چون آشت	بخلوت نشینند چندی هم در خفت چهاره بار کرد تو هرگز غمزا کرده در زند عمه سه نهاده ام با پیش دیدم چنین سخت کز کس مسلمان ز دست و زبانش بخشتم او در نیک مردی لیم که رفت راه هفت گفتم به از رفت از جای بردن بجای سخن چوین بدخت میزیم
---	---

فریادون و زیری پسندیده رضای حق اول نکه داشته مخد عامل سفله بر خلق اگر جانب حق نداری نگاه	که روشن دل و دور بین دیده دگر پاپس فرمان شه داشته که تدبیر ملکوت و توفیر و کج کز قدرت رس ندم از پادشاه
---	---

یکی رفت پیش ملکباد	که هر روزت اسایش کام باد
غرض مشوا من بضمیت پذیر	ترا در نمان دشمنیت این وزیر
کس از حاصل شکر نماندت عام	که سیم وز رازوی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه کردن قدر از	بیزند مندان زو سیم باز
خواهد ترا زنده این خود پرست	مباد که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه	بخشم و میاست نکند کرده شاه
که در صورت دشمنان پیش من	بخاطر چو ایست بر اندیش من
زین پیش بخشش بگوید گفت	چو پرسیدی اکنون نشاید
که حرکت بود و عیال سیم من	بقا پیش خوانندت از بیم من
خواهی که خلق بسوز نیاز	سرت نیز خواهند و سوز نیاز
غیبت شمارند در دم دعا	که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از شهر یار آنجست	کلی رویش از تازی کی شکفت
رقدر و مکانی که دستور است	مکانش بیفزود قدرش فرا
ندیدم ز غماز نه گشته تر	نگون طالع تحت بر گشته تر
ز نادانی و تیره رای که است	خلا ف اقلند در میان دوست
کنند این وان بخش که باره دل	وی اندر میان کور بخش لعل
میان دو تن ازش افزون	نه غفلت خود در میان و خان

چو سعدی کسی ذوق خلوت شد	که از هر دو عالم زبان در کشید
بگو آنچه در این سخن بود	و که میبکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برادر خویش	که آفتخ چو احق نگردم بگوش

زن خوب و فرمان بر و پارسا	کن در درویش را پادشاه
برو بیخ نوبت بزین بردش	چو یار موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود کنار
که خانه آباد و منجوا به دست	خدا را بر حمت نظر سوی او
چو ستور باشد زن خوبی	بیدار او در بهشت شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نظر در نکوبی در شتی کن
زن خوش منش در شان ترک تو	بامیز کاری پوشید عیوب
به بر این نری چهره درشت خوی	زن دیو سیمای خوش طبع خوی
چو ملو خورد سیر که از در شوی	نه ملو خورد سیر که از در شوی
دل آرام باشد زن نیک خواه	ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس	غنیمت شمار در خلاص نفس
سه اندر جهان نه باوار سیکه	و گو نه بنه دل بیچاره سیکه



بزندان قاصد کز قاره  
 سفر عید باشد مرد را  
 در حویلی بر سر به بند  
 چون راه بازار کیر در بون  
 اگر زن ندارد سویی در گوش  
 زنی را که جملت و آزار است  
 چو در کیلیم و جوامان است  
 بر آن بنف حق نکو خواست  
 چو در روی بیکانه فندی زن  
 زیر کمان چشم زن کور  
 چو بینی که زن پای بر جای  
 کینه از کفش در زمان <sup>الکلی</sup> بختک  
 پیش نش از چشم بیکانه  
 زن خوب و خوش طبع کج یار  
 چه نغز آید این یک سخن آن دو  
 سیکه گفت کسی را زن بسیار  
 زن نوکن ای دوست هر تو

که در خانه بیند در ابرو که  
 که با نوبی برتش بود در سر  
 که با نیک زن از وی بر آید بند  
 و کرده تو در خانه بنشین چون  
 سر او بل چلیش در مرد پوش  
 بلا بر سر خود نه زن خولیت  
 ز بان کندم فرو شوی دست  
 که با وی دل و دست زن را  
 و کور در کولاف مردی زن  
 چو پیر و نشد از خانه در کور باد  
 نبات از خود مند و رانی  
 که مردن به از زندگانی <sup>الکلی</sup> تنگ  
 و کز نشود زن آنکه چه شوی  
 ریا کن زن زشت نامساکار  
 که بودند هر دو کفر از زن  
 در گرفت زن در جهان بسیار  
 که تقویم پاری نیاید بکار

تبی پای رفتن به از کفش تک  
کسی را که بین کوفت رزن  
تو هم جور بین و بارش کشته

بلای سفر به که در خانه جنگ  
مکن سعدا طعنه بر روی خون  
اگر کیشی در کنارش کشته

جوانی ز ناسا گاری بخت  
گردان یاری از دست آن خصم  
بسختی نه گفتش ای فوادم  
بش سنگ بالای ای فانه سوز  
چو از کلبندی دیده باشی نویسه  
در خانه که پیوسته بارش خور

بر پروردی بناید و کوفت  
چنان می برم کاسیا سنگ  
کس از صبر کردن نکرده و خجل  
چو سنگ زین نیش بروز  
روا باشد از بار خارش کشته  
تخل کن آنکه که خارش خور

پسر چون زده برگشت بسین  
بر پینه اش شاید فروخت  
چو خواهی که نامت ماند جا  
که عقل و داریش نباشد نیسه  
خردمند و پر میر کارش را  
بخوردی درش زود و تعلیم کن

ز نامحرمان کو فردوسین  
که تا چشم برشم رخسار خجسته  
پسر را خرد مندی آموز و رای  
بعیری و از تو نماند کیسه  
گرش دوست داری بنامش  
ببینک و بدش وعده بیم کن

نو آموز را ذکر و تحمیل و نه  
نو آموز پرورده را دست نریخ  
مکن نگیه بر دستکاهی که هست  
پایان رسد کیسه سیم و  
چه دانی که کردید آن روزگار  
چو بر پیشه باشد شرفی  
ندانی که سعیدی مراد از پیشه  
بخوردی خورد از بزرگان قفا  
نه آنکس که کردن فرمان دهد  
مر آن طفل کو چو امور کار  
پسر را نکودار و راحت بیان  
مر آنکس که فرزند را غم خورد  
نکه دار امور کار بدش  
سینه نامه ترزان بخندت نخواه  
از آن بی حیمت نباید گرفت  
پسر گو میان قلند شست

ز تو بیخ و تهدید استاد به  
و که خود فریون و سستی کنی  
که باشد که نعمت نماند بدت  
نکرده تیر کیسه پیشه و  
بغیبت بگرداندش در دیار  
بکام دست حاجت بردیش کنی  
نه با موی نوشت نه دریا شناخت  
خدا دادش اندر بزرگی صفا  
بسی بر نیاید که فرمان دهد  
نه بیند جفا پند از روزگار  
که چشمش نماند بدت کن  
و که کس عیش خورد و بد نام کرد  
که بدیخت و کمره کند چون خود  
که پیش از خفتش روی کرده است  
که نازد عیش آید آن تخت  
پدر کوز فیرش فرو شویدی

شبه دعوتی بود در کوی من  
چو آواز مطرب برآمد کوی  
پری بگری بود محبوب من  
چرا با رفیقان نیستم جمع  
شندم سیه قامت سیم تن  
در غش مخور بر ملک و تلف  
محاسن چو مردان نداری بر

زمر جنس مردم دروا بجنم  
بگردون شد ارغافان پای هوی  
بدو گفتم ای اجبت خوب من  
که روشن کنی مجلس ما چو شمع  
که میرفت و میگفت با خویشین  
که پیش از پدر مرده بد نخلت  
نه مردی بود پیش مردان نشست

خوابت کند شاید خانه کن  
نشاید مویس با خاقان کل  
چو خوراج به مجلسی شمع کرد  
زن خوب خوی خوش ارادت  
روم چو غنچه و بیس از وفا  
نه چون کوهک تیغ بر چشمتک  
مبین دلفر پیش چو خورخت  
گر کش پای بوسی ندانید پس  
سز از مغز دست از مردم کز می

برو خانه آباد کرد ان بزَن  
که هر با دادش بود ببلبل  
تو دیگر چو پروانه کردش کرد  
چه داند بنادان نوحانسته  
که از خنده افتد چو کل در قفا  
که چون مقل توان شکستک  
کران روی دیگر چو خوال است  
ورش خال با شیشه ندارد سرا  
چو خاطر بفرزند مردم دین

مکن بد بفرزند مرد م نگاه  
که فرزند خویشت براید تباہ

دین شهر باری بسعید شبا نگاه چون دست بردن پری چهره سر چه اوقات کواه کرد بر خود خدا و رسول رحیل آمدش هم در آن هفته چو بیرون شد از کاروان بر پرسید کین قلعه را نام چیست چنین گفتش از کاروانی در سینه دل کی بانک برداشت نه عقلت نه معرفت یکم در شهوت نفس کار فریبند چومی بنده را سیس پروری غلام آبکش باید خوشترین و کو بسته را بدندان کز	که باز رکابینے علاء خرید که سیمین زخ بود خاطر فریب همه بر سر و مغز مردل شکست که دیگر نکردم بکرد فصول دل افکار و نغمه سته در وی پیش پیش آمدش تنگ لانی محصل که بسیار بیند عجب هر که زیت مگر تنگ برکان ندانی می که دیگر چه اینے بیند از خست اکرمین و کر تنگ برکان روم و کر عایشه لت خور و سربند بهیبت برارکش کز و بر چو بود بند نازنین مشت وزن دماغ خداوند کار سیس پر
---	---

کرونی شینند با خوش سپر  
زمین پورس فرسوده روکار  
از آن تخم خرم ما خوردند گو  
سر کا و عصا از آن در کھیت  
بن

که مایاک با زیم و صا خط  
که سفره حضرت خورد روزه دار  
که بر تنگ خورش قفلت و بند  
که از کج در شش بیجان گوت

یکه صورتی دید و صا جمال  
بر انداخت چهار چندان سرق  
گذر کرد و بقراط بروی سوار  
یکی گفتش این عابدی پارسا  
رود روز و شب در میانان دکه  
برودست خاطر فریبی دیش  
چو اندر خلقش ملامت بگوش  
نه این نقش دل می بایزد  
شیند این سخن مرد کار از ما  
بگفت از چه صیت تکوینی بود  
نکارنده را خود همین حال بود  
چرا ماند یک روزه بشون

بگردیدش از عشق شور سال  
که شبنم بر آرد بختی ترق  
بر پر سپید کین را پیرا افکار  
که هر خطا بود دستش خواست  
ز صحبت گریزان مردم ستوه  
فرورفت پای نظر در گلش  
بگفت که چند از ملامت بخوش  
دل آن می باید که این نقش  
کهن سال پرورده پخته رای  
نه با هر کیسه هر چه کوی بود  
که شورید را بیغمار بود  
که در صنع دیدن چه باغ خورد

<p>تحقق همان بیند اندر ابل تفائیت در سطرین <sup>کتب</sup> زین معانیت در زیر حوض سباه در اوقات سعدی <sup>بجه</sup> ممال را کین سخنهاست <sup>بکس</sup> فرود نرخم ز خصمان اگر بر طبعند</p>	<p>که در خوب رویان چین و چکل فروشته بر عارضه لایب چو در پرده معشوق و در سینه ماه که دارد پس پرده چندین حال چو آتش در او روشاید و سوز کزین آتش پاریس در بتد</p>
---	--

<p>اگر در جهان از بلکاسته است کس از دست جورزبانهاست اگر بربری چون ملک آسمان بگوشش توان دجله را پیش فراموشینند و نرد آمنتان توروی از پرستیدن می هیچ چو رایضه نند از سینه بزبان بدانندیش خلق از غنی آگاه ازین ره بجای نیا ورده اند دو کس بر حدیثی کارند گوش</p>	<p>دل از خلق بر خوشتن بسته است اگر خود نمایست و کس برت بدامن در آویزوت بر کان نشاید زبان بداندیست که این زهد شکست وان دامان بجمل تا نکیه ندخلت هیچ کراینها نکرده رایضه چیراک ز غوغای خلقش می برده است که اول قدمش غلط کرده اند ارین تا بدان اهر من تاسیر می ام ایضا</p>
---	---

یکے پند کیرد یکے ناپسند  
فرومانه در کنج تار یک جا  
پسندار اگر شیر و گرو می  
اگر کنج خلوت گزیند کیسه  
مذمت گندش که ز قوت یو  
بخا نیش از کینه دندان برسد  
و کز قنق رویت و امیر کار  
غینه را بغیت بداند پوت  
و کز مرد درویش درخت  
و کز بی نوا سیه بگرید بسوز  
و کز کارانی در آید ز پایی  
که تا چند ازین چاه و گردن  
و کز تنگ دست تنگ مایه  
چو بیند کاری بدست در  
و کز دست سمت ندارد کار  
و کز نا طلق طفل بر ماوه  
تخل کنان را نخواهند مرد

پند از حرف کیری به پند  
چه دریا بد از جام کتبی غای  
کز اینان بر مردی و صیلت می  
که پروای صحبت ندارد سیم  
ز روم چنان میگردند که دیو  
که دون پرواست این فریو  
عقیقش خوانند و پیر کار  
که فرعون اگر است در عالم او  
بگویند ازاد بار و بدختت  
نکون بخت خوانندش <sup>روز</sup> پویه  
غنیمت شمارند و فضل خدا  
نوشی بود در قفا ناخوشی  
سعادت بلند کش کند پایه  
حرصیت شمارند و دنیا پرست  
کد ایش خوانندش و پنجه  
و کز خاموشی نقش که ماوه  
که چاره از بیم سهر بر نگرد



و کرد در ست مول و مردانه  
 تعنت کندش کراندا خورد  
 و کونز نیا کینه باشد خویش  
 زبان بر بختش با یدا چو تیغ  
 و کزنی تکلف زید مال داد  
 و کز کاخ و ایوان نقش کند  
 بجان آید از طعمه بروی زان  
 اگر پار ساسی سیاحت نکورد  
 که نارفست بیرون از اغوش زن  
 بجهان دیده راهم بدرند پوت  
 کز کش خط و اقبال بودی و <sup>بخت</sup>  
 عزب را نکورش کند خورده <sup>السر</sup>  
 و کز زن کند کید از دست دل  
 نه از جور مردم رهد زشت روی  
 و کز بر کند چشم روزی ز جای  
 و کز بود باری کند از کیسه  
 سخن را با اندازه گویند بس

که بزند از و کین چه دیوانه  
 که ماش مکر روزی دیگر  
 شکم بنده خوانند و تن پرورش  
 که بد بخت زرد دارد از خود مرغ  
 که ز زینت بر اسمل تمیزت عار  
 تن خویش را کسوت شوخ کند  
 که خور را بیاراست همچون زان  
 سفر کرد کاش بخانند مرد  
 که آتش منرا باشد و رای و فن  
 که بر کشته بختت سر کشته است  
 زمانه نراندی ز شهرش بشهر  
 که میلزد از زلفت و خیرش بین  
 بکردن در افتاد چون خر بکل  
 نه شا بد ز نام مردم زشت کوی  
 سر اسب همه خوانندش و تیره را  
 بگویند غیرت ندارد بس  
 که فردا دودست بود پس

<p>و کفر قبح و خویشین دار گشت          که همچون پدر خواهد این خلد مرد          که یارد بگنج سلامت نشست          خدا را که مانند او این از جفت          گرفتار چاره صبرست و بس  <sup>بزرگ</sup></p>	<p>بش نبع خلقی گرفتار گشت          که نیت را کرد و حسرت برد          که پیغمبر از دست دشمن برت          نذارد شنیدی که ترساکه گفت          را میسر نیاید بکس از دست</p>
--	---

<p>جوانی فرزند و فرزانه بود          نگو نام و صاحب دل حق پرست          قوی در بلاغت بدو و خجسته          تیکه را بگفتم رضا در فلان          برآمد زود ای من سرخ را          تو در ایمان غیب دیدی و بس          یقین بشنو از من که روز یقین          سیکه را که فصلت و ذوق و کور          بیک خورده میسند بروی جفا          بود خار و گل با هم ای شو شنید          که ازشت خوبی بود در شرت</p>	<p>که در وعظ چالاک مردانه بود          خط عارضش بیشتر از خط          ولی حرف ایچو نکتی درت          که دندان پیشی ندارد فلان          کزین جنس بهیوده دیگر کوی          ز جندان منم دیده بر تنم          بر میند بد مردم نیک بین          که کش ای عصمت بلرز در جفا          بررکان چه گفت و خند صفا          چه در بند قاری توکل دست بند          نه میند نظامس جز پای شرت</p>
--	---

صفای بدست اورای نهی راه  
 طایفه طلب که عقوبت بی  
 منه غیب خلقی فرومایه پیش  
 چرا دامن الوده را خدزتم  
 علم ریزدستان نخور ز نهام  
 نشاید که بر کس در شتی کنی  
 چو بدنا پسند ایدت خو کنی  
 من ارحم شناسم و که خود نیام  
 یحفظ امر بعیت یار استم  
 اگر سیرتم خوب و که سنگد  
 کیسه را بکودار بد کن غذا  
 تو خاموشی که من بچم بایدم  
 نگو کاری از مردم نیکت را  
 تو نیز ای عجب سر که را نیک  
 نه یک عیب او را بر آنکست  
 چو دشمن که در شعری نگاه  
 ندارد بعد نکته نغمه گوش

که نمایند آینه تیره روی  
 نه حرفی که آنکست بروی سینه  
 که چشمت فرو دوزد از عیب خویش  
 چو در خود شناسم که نزد اتم  
 به ترس از بر دست بسته رکوب  
 که خود ایتا و بل رشتی کنی  
 پس آنکه بجهایه کوید کن  
 برون با تو دارم درون با خدا  
 تصرف کن در کثرت راستم  
 خدایم بیسی از تو دانا تر است  
 که چشم از تو دارد به نیکت توان  
 که حال سود و زیان خود م  
 یکی را بده می نویسد خدای  
 به بیند بد عیشت از کز  
 جهانی ز نفسش بر او هیچ  
 بغیرت کند اندر و بی تپاه  
 چو ضعیفی به بیند بر او خوش

جز این علمش نیست کان بریند  
نه خلق را صبح باری است  
نه چشم دابره که بیند گوشت

صد دیده نیک بینش کند  
سیاه و سفید مد و جویش  
بخور نمون پسته بیند از پسته

### باب هشتم در شکران

نفس نیارم ز دراز شکوه  
عطایست هر واژه بر تنم  
ستایش نمودند بخشنده را  
که اوقات وصف اخسان او  
بدیعی که شخص افزیند ز کل  
ز پشت پدر تا پیا میان شیب  
چو پاک افیدت بخشش با شکر پاک  
پسای بیفتن از آینه کرد  
تو را ابتدا بودی آب سینه  
چو روزی سیع اویری بوی  
چو احمق غمی بیند ای خود پیر  
چو اید بگو شیدنت خیرش  
چو قایم خود نیستی یک قدم

که شکری ندانم که در خورد او است  
چگونه بجه موی شکری کنم  
که موجود کرد از عدم نبود را  
که اوصاف ستغرق شان او  
روان خود بخشد و خوش دل  
نکر تا چه شرف دادت غیب  
که ننگست ناپاک رفتن خاک  
که مصقل نیکه و چو زنگار خورد  
اگر روی از نه بر روی سینه  
مکن تکیه بر زور با روی خویش  
که بازو بگردش در آوردت  
توفیق حق دان نه از شی  
ز غیبت مددی رسد مدم

صیقل

نه طفل زبان بسته بودی لالا	ممی اوزی اندر خوفت نه تاب
چونافت پریدند روزی گشت	پرستان مادر آورده دست
غریبه کنج از خوش پیش	بدارود مند باش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافت	نه شود معون خویش یافت
دوپستان کرا و فرطواه او	دو چشمه هم از پرورش گاه او
کن رو بر مادر دلپذیر	بختت و پستان او جوی
در قست و بالای جان پرورش	و راز میوه نازنین پرورش
نه رگهای پستان درون دست	اگر نیکو شیر خون دست
خونش فرو برده دندانش	بهر شسته در او هر چون خونش
چو باز و قوی گردند آن طبع	بر اندایدش و ای پستان بهر
چنان بهرش از شیر فاش کند	که پستان مادر فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه	بصیرت فراموش کرده گناه

### حکایت

بس شش فکی باشد و ای طبع	که آنکشت بر و فراموش نید
تا مل کن از مهر رفت ار مرد	که چند استخوان پی زد و صل کرد
کزنی کرده شکر و زانو و پا به	قدم بر نشاید گرفتن بجای
از آن بجه براد می سینه است	که در صلب او مهره یک گشت

دو صد مهره در یکدگر ساخت  
دکت در تن است ای پندیده  
بهر در سر دگر و رای و مین  
بغایم بروی اندرافت ده خوا  
نکون کرده اینان سر از بهر خود  
نه زینند ترا با چنین سر در بی  
به انعام خود دانه دادند کاه  
دلیکن بدین صورت دلید  
ره راست باید نه بالای راست  
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش  
گرفتم که دشمن بکونی بسنگ  
خود مندر طبعان مستیست

که کل مهره چون تو برداخت  
زینین در او سیصد و شصت جوی  
جوارح بدل دل بدانش عزیز  
تو همچون الف بر قدرها سوار  
تواری بعزت خویش روی  
که سر جز بطاعت فرود آوری  
نگردت چو انعام سر در گیاه  
فریفت نشو سیرت خوب کی  
که کافر هم از روی صورت چو تا  
اگر عاقبت در خلافتش بگوش  
مجوی بجا پیش باد و بخت  
بدوزند نعمت میخ پسا

### حکایت

جوانی سر اندازی مادر بنات  
چو پچاره شد پیشش آورد آمد  
نه در آمد نیروی حالت نبود  
توانی گزان یک کس بر بنه

دل در دمنش به از بنات  
که ایست مهر فراموش عهد  
کس را ندان از خود بجالت نبود  
که از فرس لاله و سپر بنه

کرتوانی از نوشتن دفع موز	عالی شوی باز در قعر کور
چو گرم طغ کنی باشد دماغ	دگر دیده چون بر فروز چرخ
ندانندی وقت رفتن ز چاه	چو پوشیده چشمتی ز کنی راه
دگر نه تو هم چشم پوشیده	تو که شکر کردی که با دیدن
نهاد این صفت در نهاد خدی	معلم نیاموستت عقل و رای
حقت عین باطل نمودی بگوش	کرت منگ کردی دل حقینوش
بصحنه خداوند در رسم کند	به بین بایک انگشت از چند بند

### گفتار در معنی شکر منعم

بگردن در کش مهره دریم فتاد	بفرز از ناسیه زاوه هم فتاد
بکشتی سرش نکشتی بدین	چو پیش فرورفت کردن
مکوفیسوفی زیوان زین	بزرگان بمانند حیران دین
دگر وی بودی زمین خواستد	سرش باز چیده سر سرشتد
نگردان فرومایه در وی نگاه	دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
شندم که میرفت و میگفتیم	فردمند را سر فروشتد به شرم
نه چیدی امروز روی آتش	اگر وی نه چیدی کردش
که با یکد بر عود سوزی نیل	خونستاد تخمی بدست بیست
سر و کردش همچنان شد که بود	ملک را یکی عطسه آمد در دور

بعد از پسر مرد شتافتند  
کن کردن از شکر سبب  
یکه گوش کوه کن مایه کت  
ترا تیشه دادم که مینم شکن  
زبان آمد از بهر سکه و پاس  
کدر کاه توان و پندست گوش  
رو را نیک  
دو چشم از بی وضع باری کوت

نیک بستند و بسیار و کم یافته  
که زور پس سر برای بھیم ج  
که ای بلو لوب رای و کز شتخت  
نکفتم که دیوار مردم بکن  
بغیبت نکند دانش شتخت  
به بختان باطل شنیدن گلوش  
ز غیب برارد فرود کوه دست

**کنند در مذهب شکر از دنیا با مال و قدرت او در افان**

شب از بهر آسایش توت و روز  
اگر باد و برفست و باران منبع  
همه کاره اران و فرمان براند  
و کز شنه مایه زخمی بچوش  
صبا هم ز بخت تو فرانش وار  
ز خاک اورد رنگ و بوی طعام  
عل دادت از نخل متن از تو  
همه نخل بدان بخا مید دست  
خور و ماه و پروین برای تواند

مهر روشن مهر کتیه فروز  
و کور عد چو کمان زند برق تیغ  
که تخم تو در خاک می پرورند  
که کس قای ابرابت اورد بدوش  
سیمه کت اند بساط هار  
تماشاکه دیده و مغز و کام  
رطب دادت از نخل و نخل از تو  
ز صیرت که نخلی چنین کس نسبت  
قنای دل سفق برای تواند



زرا زکان و بزگر تراش خج خشک	نضارت کل آورد و از نازنا فشک
که محرم باغبان نتوان گذشت	بدست خودت چشم و ابرو شکا
بالوان نعت چنین پرورد	توانا که اونا زمین پرورد
که سگش نه کاری زبانست	بجان گفته باید نفس نفس
که می بینم انعامت از کشتن	خدا یادم خون شد و دیده ریش
که فوج ملائکه بر اوج فلک	نگویم درود دام و مورسک
که از صد هزاران یکی گفته اند	سنوز از پسا س از یکی گفته اند
برای که پایان ندارد پیوی	برو سعید دفتر دل بشوی

### حکایت

مکر روز افتد که سختی کیش	نداند کسی قدر روز خوشی
پر همت پیش خداوند مال	رستان درویش در تنگ سال
خداوند را سگرمی نیکوت	سیلی که بکند نالان نخت
بشکرانه بالک پایان بیای	چو درانه بایشه و هم تزیای
توانا کند رحم بر ناتوان	به پر کهن بر بخشای جوان
ز و مانند کان پر کس در افتاد	چو در اند جیحو نیان قدر آ
چو غم دارد از تشنگان ز رود	عجب را که در جلد باشد قعود
که بکند چاره در بت گرفت	کسی نعمت تن درستی نشت

ملاة  
اینگل

ترا تیره شب کی نماید دراز	گر کردی بجهلو به پهلوی ناز
بر اندیش از افغان و غیر آن	گر بخورد داند درازی شب
بیانک دهل خواهد بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گشت

### حکایت

شنیدم که طغرل شیخ در خان	گذر کرد بر مندی پاسبان
ز باران و از برف و سرما و سیل	بگذریش در افغانه همچون سیل
دلش بر وی از رحمت آورد خوش	که اینک قبا پوشیتم پوشش
دی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
چین بود باد صبا بروزید	شسته شده در ایوان شاه خرید
و شاقی بری چهره در فیصل داشت	که طبعش برد اندکی میل داشت
تا شای ترکش چنان خوش افتاد	که مندوی مسکین بر فغان زیاد
قبا پوشیتمی گذشتش بگوش	ز بد نخیتش در دنیا بدوش
مکرمی سر ما بر دوس نبود	که دور سپهر انتظارش فرود
نکه کن چو سلطان بغفلت	که چونیک زرش با دوا ان کفیت
مگر نیک تخت فراموش شد	که دست در اغوشش لغوش شد
تا شب بعیتش و طر بی رود	چه از پا فرودت گانش برود
بدار ای خداوند زورق بر آب	که بیچاره کارنا گذشت از سدا

<p>که در کار و اند پر آنست      همارشته در کف ساریان      زه باز پس ماندگان پرس حال      پیاده چه دانی که چون می بود      چه دهند حال شکم که رسنه</p>	<p>توقف کنید ای جوان آن چیست      تو خوش خفته در موج کاروان      چه با مونگ کومت چه سنگش مال      ترا کوه پیکر هیون می بود      با رام دل خفتگان در شب</p>
<p>همه شب پریشان در دسته بود      که شخصی نمی لاله از محکم نک      تو باری ز دوران چه نالی بخت      که دست عیس تنگ برستم      چو بینی ز خود بی نوا تر بیسه</p>	<p>یکی را عسمن استون بسته بود      بگوش آمدش در شب تیره کرد      بخندید در ذرتبه رای گفت      برو شکریزدان کن ای نگه کرد      مکن ناله از بی نوا بی بیسه</p>
<p>تن فویش را کسوت خام کرد      بگرمای بنخشم برین زیر خام      یکی گفتش از جاده رندان خوش      که چون مانده خام بر دست و پای</p>	<p>بر مننه تنی بیک درم دام کرد      بنالید کای طالع بد کام      چو نای عینه آمد ز سختی خوش      بجای او رای خام شکر خدا</p>

فقیهی بر افاده مستی گشت	بمستوی خویش منور گشت
ز نخوت برو انقیادے نکرد	بخوان سر بر آورد که ای پر مرد
بروشکر کن چون بنمت دری	که خردی عی ایدر سبکبازی

یکی کرد بر پارسیه کدز	بصورت جھود آمدش نظر
قفای فرد کوفت در گردش	بخشید درویش پیش پیش
جمل کوفت کاغذ از من آمد خطا	بخشای بر من نه جای عطا
بشکرانه گفتا به سربایستم	که آنم که پنداشتی نیستم

بزره باز پس مانعی کز میت	که میکین تر از من درین گشت
خوی بارکش گفتش ای بی تیز	ز جور فلک چند نایله تو نیز
بروشکر کن تو که چون حسنه	بزیو چنین بار احسنه
بندای مسلمان بشکرانه دست	که ز نارخ در میان دست
نه خودی رود هر که جوین او	بعنفش کشان می برد لطف
یکی را که در بند سینینه محند	مبادا که ناکه در ایفته به بند
نه آخر در امکان تقدیرت	که فردا چون باشم افتاده
ترا آسمان خط بسجده تو	ز ن طوعه برد بیکران گشت

شربت باری شفا در غسل  
 نکوناقصا انت چا میگرد  
 عمل چون کند زندگان در علاج  
 بق مانع را که جان از بدن  
 یکی گرد فولاد در مغز خورد  
 ز پیش خط تا توانی گریز  
 درون تا بود قابل شرب و اکل  
 خراب آنکه این خانه کرد تمام  
 مزاجت تر و خشک و گرم و سرد  
 یکی زین چو بود یکی یا قوت  
 اگر باد سرد نفس نکند  
 و کرد یک معده بخوشد طعام  
 در اینان بندد دل اهل تشنه  
 توانایی تن مردان از غرضش  
 حقیقت که کرده بر تن و کار  
 چو رویت بسجده غمی بر زمین

بخند آنکه زور آورد با جیل  
 که کوری بود تکیه بر غیر کرد  
 وی در مردن ندارد علاج  
 برآمد چه سود آنکین در دهن  
 کسی گفت صندل شام بد  
 و لیکن مکن با قصه بجهت  
 بده تازه روت و پاکه گل  
 که با هم سازند طبع طعام  
 مرکب زین چها طبیعت  
 تراوی عدال طبیعت شکست  
 نفس معده دل از غرض آورد  
 تن نارزین را شود کار خام  
 که پیوسته با هم نخواهند ست  
 که لطف حقت مید پرورش  
 نمی حق شکستش نخواهی گذارد  
 خدا را تا کوی و نمود اسپین

که اینست تسبیح و ذکر و حضور	که از این بنا ید که باشد عشر و
نخست او از ادب بدل <sup>در</sup> نهاد	پس این بند بر آسمان <sup>نهاد</sup>
که از حق توفیر چیزی رسد	که از بند خیری بغیری رسد
زبان او چه بیمنی که اقرار داد	به تا زمین را که گفتار داد
در معرفت دین ادبیت	که بکشاده بر آسمان وز است
کیت فهم بودی نشیب و فراز	که این در نگردی بروی تو باز
سر آورد دست از عدم در وجود	درین خود بنهاد و در آن مجود
و کرفی کی از دست خود آمدی	محالست که سر مجود آمدی
حکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید
و کرد زبان قهقهه برداشت	کس از سر دل کی خبر داشت
و کرد نیتی سعی چایوس گوش	خبری رسیدی سلطان پیش
در الفظ شیرین خوانند داد	ترا سمع و ادراک دانند داد
مدام این دو چون جاجان بر در آمد	در سلطان سلطان خبر می برد
چه اندیشی از خود که فعل گوی	از آن در نگردد کن که توفیق از تو
برد بوستان با بن بایوان شاه	بتخته نهم ز پستان شاه

بی دیدم از غاج در سونتا  
 چنان صورتش به تماشاکر  
 ز سرناحیت کارواضا روان  
 طح کرد رایان چین و بیکل  
 زبان آوران رفت از نرگان  
 فروماندم از کشف این جا سدا  
 منعی را که با من سروکار بود  
 بزنی پرسیدم ای سحرین  
 که مدحوش این ناتوان بگردند  
 نه نیروی دشتش نه رفتن ز پای  
 نه بینی که چشمانش از گهکایت  
 برین گفتن آن دوست دشمن  
 معان را بفرمود پیران دیر  
 قتا دند که بران چو پانزده خوان  
 فروماندم از چاره همچون سیریق  
 چو ببینم که جاهل بکین آنگد  
 همین بر من را ستودم بلند

ملاهی

مرصع چو در جا بلیت منتا  
 که صورت نه بندند از آن خوتا  
 بیدار آن صورت بی زبان  
 یحسعدی وفازان بسینکدک  
 تضرع کنان پیشان بی زبان  
 که چیسے جا دی پرستند چرا  
 نگو کوی و هم محمد رویا بود  
 عجب دارم از کار این بقعه من  
 میقتد بجا ضلالت درند  
 و درش بکفتی بر غنچه درجا  
 وفا جستن از کس چشمان خطا  
 چو آتش شد از چشم درین گرفت  
 ندیدم دران انجن روی خیر  
 چو سگ ز من از بکران آهون  
 بیرون از مدارا ندیدم سیریق  
 سلامت بکاری چنین آنگد  
 که ای پیرتفسیر و استاد دند

بهر الوجه

بدیع ایدم صورتش در نظر  
تو داینے کہ فرزند این بقعه  
نه سال اول این متر لم غنیرب  
عبادت بتقلید کرامیت  
پر معیت در صورت این صنم  
بر من رخسادی برافروزش روی  
سوالت صوابت و محلت دل  
سیه چون تو کردیم اندر رخ  
جز این بت که شربت از این است  
و کو فوای شب هم انجایان  
شب آنجا بودم بفرمان پر  
شبی چو روز قیامت دراز  
کیشان سرگزینا زرده است  
مکر کرده بودم کنایه عظیم  
همه شب درین قید و غم مبتلا  
که تا که دمل زن فرو کو کوس  
خطیبیه پوش شبی غلا

ولیکن ز معینه ندرم خبر  
نصیحت کوشاه این رفقه  
بدر ازینک سرگزینا ندغیب  
خبر مبر انوار اکامیت  
که اول پرستندگان نشنم  
پسندید و گفت ای پسندیده کوی  
بمنزل رسد که جوید دریل  
تبان دیدم از خویش تن بچنبر  
برادر بر بزدان داد ادرت  
که فردا شود سر این بر تو فاش  
که چو پرن بچاه بلا در اسیر  
مغان کرد من بی وضو در نماز  
بغله چو مردار بر آفتاب  
که بر دم درین شب عنایه الیم  
یکم دست بردن کی برد عا  
بخواند از سر ای برهن دروش  
برایمیت ششمین روز از غلا



فتاد آتش صبح در سوخته  
 تو کف تی که در خطه ز یکبار  
 مغان بیهکار تا شسته روی  
 کس از مرد در شهر و از زن نمائ  
 من از غصه بخور و خوابت  
 یکبار ازینها برآمد خوش  
 چو شب ناله خای شد از اینجن  
 که دائم ترا پیش شکل نماند  
 چو دیدم که محفل اندر و محکمت  
 نیارستم از حق در که هیچ کوفت  
 چو بینی ز بردست را زور دست  
 ز نایبی با کوس کویان شدم  
 بگریه دل کافران کورده میل  
 دویدند قدست کنان بسوی من  
 شدم عذر خوانان بر تخت علاج  
 بشک رایگی کوه دادم بد  
 بتقلید کافر شدم روز چند

بیکدم جهانی شد افروخته  
 ز یک گوشه ناکه برآمد ستار  
 بدید آمدند از رودشت کوی  
 در آن تنگه خای سوزن نمائند  
 که ناکاه تمثال برداشتت  
 تو کف تی که دریا برآمد بخوش  
 بر معنی نکه کرد خندان بمن  
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند  
 خیال محال اندو مد غمست  
 که حق را اهل باطل نشاید  
 نه مردی بود بازوی خودت  
 کمن را بجه کفتم پشیمان شدم  
 عجیبست که سنگ کورده پیل  
 بعزت گرفتد بازوی من  
 بگریه ز کوفت بر تخت علاج  
 که لعنت بر او باد بر بست  
 بر بمن شدم در مقامات نرند

چو دیدم که در دیر کشته امین  
در دیر حکم بیستم پیش  
نکه کردم از زیر تخت وز بر  
پس پرده مطرفی آتش پرست  
بفورم در آن حال معلوم شد  
که ناچار چون در کشته ایمان  
بر من شد از روی من مشاء  
تا زید و من در پیش تمام  
که دانستم از زنده آن بزمین  
پسند و که از من بر آرد دار  
چو از کار معند خبر یافته  
که کز زنده اشانی آن هی  
و که هر خدمت نهد بر دست  
فریبند را پای بر شیشه منه  
تا مشن کشته خوبت و سبک  
چو دیدم که غوغای ایلک ختم  
چو اندر نیستان آتش

بکفیم از غریبه بر زمین  
دویدم هیچ و راست چون  
یکه پرده دیدم مظل بر ز  
جاور سر ایمانی بدست  
چو او در کابن بر او موشد  
بر آرد صنم دست فریاد خوان  
که شغفت بود بجهت بر روی کار  
نکونش بچاه الله انداختم  
ماند کند سبب در خون من  
که هر شش می باد اکم آشکار  
ز دستش بر او چو در یافته  
نخواهد ترا زنده کانی دگر  
اگر دست یابد بر دست  
چو رفیق و دیدی امانش  
نکردم در آن کار چیزی در بند  
رنگا کردم آن بوم و بگرد ختم  
ز شیران پیر سینه او کوه خنده

بکش نیم مار مردم کرای  
 چو زنبور خانه بر اشوفته  
 در اوراق سعدی چنین پند  
 چاکبک ترا خود مینداز تیر  
 بکند آدم بعد از آن رستخیز  
 ازان جمله سختی که بر من گذشت  
 در اقبال تائید بوبگو سعد  
 ز جور فلک داد خواه آدم  
 دعا گوئی این دو لقمه بند و وار  
 که مردم نهادم نه در خوردیش  
 که من شکر نعمت بجای آورم  
 فرج با فقم بعد از آن بند ما  
 یکی آنکه هر که که دست نیاز  
 بیاید آید آن لعنت چنینیم  
 بدانم که دستینه که برداشتم  
 نه صاحب دلان دست بر <sup>مسکند</sup>  
 در غیر بارت و طایر و لیک

چو کشتی در آن خانه دیکه پیا  
 که نزار محلت که کرم او قیغه  
 که چون پای دیوار کنیزی به است  
 چو افتد گداسن بدندان بکیر  
 وز آنجا براه یمن تا حجه  
 دهانم جز اموز شیرین نکشت  
 ز مادر نژاید چو او قبل و بعد  
 درین سایه کت پناه اندم  
 خدایا تو این سایه پابند <sup>وار</sup>  
 که در یوزه انعام و اگر ام خوش  
 اگر پای کرده بخدایت سرم  
 منورم بگوئش است این بند  
 بر آدم بدرگاه دانای راز  
 کند خاک در چشم خود بینم  
 به بیرونی خود بر نیضا شتم  
 که مهر رشته از غیب <sup>مسکند</sup>  
 نه هر کس توان است بر عقل

همین است مانع که در بارگاه  
کلید قدر نیست بردگتس  
پس ای در پوینده بر راه رفت  
چو در عینب نیکو نهادت  
رزنبور کرد این حلاوت بدید  
چو خواهد که ملک تو ویران کند  
وگر باشدش بر تو محبتیست  
سخن بود مندست اگر بشنوی  
مقایسه پیاپی کرت رده مند  
ولیکن بناید که تنها خورید  
فریسته مکرر حجتی در پیم

نشاید شدن جز بفرمان شاه  
توانی مطلق خدایتس  
تو اینست منت خداوند را  
بناید زنجوی تو کرد از دست  
هر آنکس که در ماز سر افزید  
نخست از تو خلق پریشان کند  
رساند خلق از تو اسایش  
مردان رسید کرط پیروی  
که بر خوان عزت سماطت  
ز رویش در مانده یاد آورید  
که بر کرده خویش واقعیم

کجایی که عمرت بھفتاد رفت  
همی بر کردن همی ساختی  
قیامت که باز دین تو بختند  
بضاعت بچند آنکه اری بر  
که بازار چند آنکه اکنون تر

مگر خفته بودی که بر یاد رفت  
بند بیز رفتن پیرداختی  
منازل باعمال نیکو دهند  
وگرنه فلسی شمر ساری بر  
تبی دست را دل پر آکنه تر

<p>پنجم درم پنج اکو کم بود          که پنجاه سال بیرون شد          اگر مرد مسکین زبان داشت          که ای زن چون هست ای مکان          چو ما را بغفلت بشد در کار</p>	<p>دلت ریش سپر پنجم بود          غنیمت شمر پنج روزی که          بفریاد وزاری فغان داشت          لب از ذکر چون مرد بهرم محنت          تو باری دمی چند نصرت برار</p>
---	--

<p>شبی در جوانی تطیب و نعم          چو بلبل سر ایام چو گل تازه          جهان دیدم پیری زما بر کنار          چو خندق روان از سخن بسته بود          جوانی فرارفت کای پیر مرد          یکی هر برادر از گویان غنم          بر آورد سه سال خورد و هفت          چو باد صبا بر کلماتان وزد          چند تا جوانت سر سبز نوید          بخارا که یار آورد بوشی سک          نیز آمد مرا با جوانان حمید</p>	<p>جوانان ششم جمیع هم          بشوخی در افکنده غفلت کوی          ز جور فلک لیل اموشن نهار          نه چون مال لب از فتنه چون بسته بود          چه در کج حضرت نشینی بود          بادام دل با جوانان بحرم          جوانش نکو تا چه پیرانه گفت          چمیدن درخت جوانان مرد          نکتته شود چون بزرگی          بریزد درخت کاش بر خشک          که بر عارض هم چو پیری رسید</p>
--	--

بقید اندر خم خسته باری که بود  
شمارست بوقت بدین خوان  
چو بر شربت از بزرگی غبار  
در برف بارید بر پتر زاغ  
کند جلوه طاوس صاحب حال  
راغله تنگ آمد اندر درو  
کستان مار طراوت گذشت  
را تکیه جان پدر بر عشت  
کلی سنج بوم بود ز تاب  
موش بختن از کودکی تا تمام  
در اوجی باید چو طفلان گرفت  
نکو گفت لقمان که ناز سیت  
هم از نامد توان چه بکنه است  
جوان تارساند سیاه بنور

یکجا یک سر رشته خواهد بود  
که ما از تنعم بشستیم دست  
دگر چشم عیش آن جوانی مدار  
نشاید چو بلبل تا نشای باغ  
چو میخوایی از زان بر کنده بال  
شمار اکنون می دمسز به نو  
که کل درسته بند چو پر زده  
دگر تکیه بزرگدگانی خط است  
فرو رفت چون زرد شد آفتاب  
چنان زشت نبود که از پریم  
ز شرم کنایان ز طفلان است  
به از اساطیر بر خطایست  
به از سود و سرمایه او نرسد  
بره پیر سگین سفیدی بگوید

کهن سالی آمد بنزد طیب  
که دستم برک بر بند ای سگای

ز نالیدنش تا بگردن قریب  
که پایم سیخ بر نیاید در جای

بدان مانند این قامت بسته ام بدو گفت دست از جهان بر گسل نشاط جوانی زهر آن مجوی	که کویس بجای پای در تپام که پایت قیامت بر آید ز کل که آب روان باز ناید مجوی
اگر در جوانی ریزی دست و پا که دوران عسمر از چهل در گذشت نشاط از من آنکه دیدن گرفت	در ایام پیری بخشش باش و رای مزن دست و پا کایت از نه گذشت که شام سید دیدن گرفت
بیاید موس کردن از سر بگذرد بسی که گمازاده کرد در دم تفریح کنان در هوا و موس	که در موس بازی آمد بس که سبزی بخواد دیدار کنم که ششتم بر خاک بسیار کن
کسانی که دیگر غیب اندرند دریغ که فصل جوانی برنت دریغ چنان روح پرور زمان ز سودای آن پوستم و این غم	بیا نیند و بر خاک با بگذرند لغو و لعب زندگانی برنت که بگذشت بر ما چو برق زمان نه پرداختم تا غم دین غم
دریغ که شعول باطل شدیم چه خوش گفت با کویس که امور کار	ز حق دور ماندم و غافل شدم که کاری نکردیم شد روزگار

جوانان ده طاعت امر فرمایم	که فردا جوانی نیاید پیر
---------------------------	-------------------------

فراغ دلت مست نیروی تن  
من آن روز را قدرش ناختم  
تصا و ورکاری ز من در بود  
چو کوشش کند پر جزیر بار  
سگسته قلع که میند و خست  
کون افق دت بغفلت زد  
که گفت همچون در انداز تن  
بغفلت بداید ز دست ایستگ  
چو از جایگان در دویدن کرد  
کران باد پایان بر رفتی تر

چو میدان فراخت کوی برن  
بدان تم اکنون که در با ختم  
که روزی از وی شب قدر بود  
تویی رو که بر باد پایس سوار  
نیارده خواهد بجهاء دست  
طریق ندارد مگر باز پست  
چو افق ده دست و پایس برن  
په چاره کون جسد نیم کمال  
بزدی هم افق ان و غیران برو  
تویی دست و پایس آرسن

شبی خوابم اندر بیابان فید  
شتر بانی اندر هول کیتز  
مکردن نهادی مردن ریس  
را همچو تو خوا بر خوش دست  
تو که خواب تو بین با سنگ  
فرو کوفت طبل شتر ساربان

فرو بست پای دویدن بقید  
همار شتر بر سرم زد که خیز  
که بر می نخیزی به بانگ جری  
ولیکن بیابان به پیش اندر  
نخیزی دکو کی رسید سویل  
بمزل رسید اول کاروان



<p>             خنک موشیان روضه کجست              بره خفتگان تا برانند              سبق برده رو که بر جا رود              که چون شربه آمد ز روی شستاش              کتوان باید ای نعت بیدار              من ان روز بر کدم از شسته              در عا که بگشتت عسر سیز              کرت ای در ناصوانی گشت              نریوسه باشد روان در              ز داندگان بشنوا ز قول              غنیمت شمر این گواهی              کن عسر ضایع باشم و حیف           </p>	<p>             که پیش از دیل زن با زنده خست              نه بیند ره ز قمتگان را اثر              پس ارضع بیدار بودن چه بود              شدت روز شد دیده بر کن تو              چه حرکت اندام ز خوابت چه بود              که افاق دم اندر سیاه سپید              بخواهد گذشت این چندین              در این نیز دم در نیای گشت              نه عواره کرد زبان در              که فردا نیکت نه پزند محول              که کسب غنیمت ندارد              که فرصت عمر تراست <sup>صاف</sup> و اوقات           </p>
---	--

<p>             قضا زنده را دک جان برید              چنین گفت بزند تیرش              ز دست شما رده بز خوشتن              که چندین ز بیمار در دم تیغ           </p>	<p>             دک که کس نکش کویان درید              چو بیا در زاری رسیدش بگو              که کس دست بودی دریدی              که یک فر پش از تو دردم تیغ           </p>
--	--

فاموش کردی مکر و کوشش  
محقق چو برود ز ریزد کوشش  
کنون باید این مرغ را پستی  
ز بجهان طفلی که در خاک رفت  
تو پاک آمدی بر فز باش پاک  
نشستی جای دگر گس نیستی  
اگر چهلوانی و کر تیغ زن  
خودش اگر باشد اندر کند  
ترا نیز چندان بود دست زور  
منه دل برین سال خورده گمان  
چو دی رفت فردا این بدست  
یا لاس

که درک منت تا توان کرد و شش  
نه بر رده بر خود بسوزد کوشش  
نه آنکه که سر شسته رفت زد  
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت  
که سنگت ناپاک رفتن بخاک  
نشیند بجای تو دیگر کیست  
نخواهی بدر بردن الاقن  
چو در ریگت ماند شوی پای بند  
که پایت ز رفت در ریگ کور  
که کبند پناید برو گره گمان  
حساب از همین یک نفس گن است

فرو رفت جرم را یکی نازنین  
بدخمه در آمد پس از چند روز  
چو پوشیده دیدش حیرت کفن  
من از گرم بر کنده بودم بزور  
دو بهیم جگر کردی روزی کجا

کفن کرده چون کرمش از زمین  
که روی بگیرد بزاری و سفر  
بفکرت چنین گفت با شوق  
بکنند ازو باز گمان کور  
که میکفت کویزه بار بار

دریغ که بی مانیست روزگار  
بسیجی تر دی ماه واردت  
کودای تن ایام با

بروید کل و بش کفد فوهار  
براید که ما خاک باشیم و شت

بن

حکایح

یکی با پرسیرت همچو شست  
سرگوشندش جان خیره کرد  
همه شب در اندیشه کین کمال  
دگر قامت عجزم از بهر خواست  
سرای کتم پای بستش رفام  
یکی مجسه خاص از بی دولت  
بنام خودم این رقم بر رقم دوست  
دگر ز درستان خوردند خوش  
بسختی بخت این کدم با  
چنانش حرف کرد کالیور  
فراغ مناجات در آتش ماند  
بهران در آمد سر عرش مست  
یکی بر سر کور کل می شست  
باید شسته پستی خود وقت

فقدش کین شست زین بدست  
که سود دل روشن خیره کرد  
برو تا زیم ره ینا بد مجال  
بناید بر کس دونا کو در است  
در حقان تقفش همه ز رفام  
در مجسه اندر سر بوتان  
تف دیکران چشم مغزیم بست  
براحت هم روح را پرورش  
روم زین سپس عمقیری کتم  
بعرضش فرورد فر چنگل  
خود خوابه دگر نماز نش ماند  
که جایی نبودش قرار نیست  
که حاصل کند زان کل کور شست  
که ای نفس کوه نظر نند کیم

مطالع

چه بندی درین خشت زین دست  
 طعم را بچندان دنا زوباز  
 بداری فرومایه زین خشت  
 تو غافل در اندیش کنج نال  
 غبار مو چشم غفلت بدست  
 بکن بنه غفلت از گوش پاک

که یک روز خشتی کده از کلت  
 که بازش نشیند بیک لقمه از  
 که همچون نشاید بیک خشت  
 که سر مایه عسره شد پایمال  
 سموم موس کشت عمرت خست  
 که فردا اشوی سر ته ز برنگال

میان دوتن دوشنی بود جنگ  
 ز رویار هم تا بحدی دمان  
 یکی را اجل در سر آوردش  
 بداندیشش ویرا درون ساد  
 شبتان گوش در انده دید  
 خدایان بیایش اندر فراز  
 خوش وقت مجموع انگلی که او  
 پس از ترک آنکس باید برگشت  
 رزوی عداوت بیازوی زور  
 سر تا جور دیدش اندر محال

سر از این بر یکدیگر چون پلنگ  
 که بر سر درونک امیدی است  
 سر آمد بر روزگار ان عیش  
 بگوشش پس از مدتی برکشت  
 که وقت سرایش از اندوده دید  
 میسکفت با خود از خنده باز  
 پس از ترک دشمن در انوش دوست  
 که سالی پس از ترک دشمن برگشت  
 یکی تخمه بر کندش از روی کور  
 دو چشم جهان پیشش از کده خاک

<p>تشنه طعمه گرم و تاراج مور          که از علاج بر تو تیا سیدم          ز جور زمان سر و قدش خلال          جدا کرد ایام بندش ز بند          که بهر شرت بجاکش از کیه کل          بفرود برنگش گوش نیست          که در صورت نماز پس از روی نیب          بنا لید کای قادر کرد کار          که بگریخت دشمن بزاری بری          که بروی بسوزت دل دشمنان          چو بیند که دشمن بخشاید          که کوسید در او دیده سر          بگوشش آمد نهاله در دناک          که چشم و بنا گوش در تیس</p>	<p>و جوش گرفتار زندان کور          چنان تنگش کند تا که آنگاه          ز جور فلک بدر رویش هلال          کفن در صورت پهنجه زور مند          چنان نش برور رحمت امد در دل          پشیمان شد از کرده نوحی          مکن شادمانی بر کس کیسه          شنید این سخن عارف شویار          عجب که تو رحمت بناری بری          تن ما شود نیز روزی چنان          مکر در دل دوست رحم آیدم          بجای که شد کار سر در روز          ز دم تیشه بگذرد در تل خاک          که زنها را اگر مرد است تتر</p>
--	---

<p>که کرم شی کار و اسینه سحر          که بر چشم مردم جهان تیره کرد</p>	<p>شبی فته بودم بعد سحر          براد سیکه سه مکن با در کرد</p>
--	---

بره در یکی د خسته خانه بود  
پدر گفت ای نازنین چو من  
بخندید شنید درین دیده خاک  
برین خاک چندان حسا بگذرد  
ترا نفس رعنائی کهنش تور  
اجل ناگهان بسکلا ندر کعب

بموجب غبار اندر می زدود  
که داری دل کشفته از محزون  
که بارش بمجر توان کرد پاک  
که هر فره از ما بجایست برود  
دوان می برد تا بسر شیب کور  
عنان باز توان گرفت شیب

یکه بگره کرسی پرورید  
چو بر پهلوی جان سبز دن  
تو دشمن بنارش همی پرورید  
نه ابلیس دخی تا طهر زد  
فغان از دیدها که در نفس است  
چو ملعون پسند آتش تر تا  
یکه سر بر ایم ازین عار و ننگ  
نظر دوست نادر کند سوی تو  
گرت دوست با یکدیگر زب تو خورید  
ردا دارد از دوست بیگانگی

چو پرورد ه شد خواهی را برید  
زبان آوری در شمش رفت  
ندانی که ناچار ز خمش خورید  
کز اینان نیاید بجز کارید  
که ترم شود طمن ابلیس است  
خدایش بر انداخت از هر ما  
که با او جنلیم و با حق جنگ  
چو در روی دشمن بود روی تو  
نیاید که فرمان دشمن بری  
که دشمن کزینده هم خاسی که

<p>چو بیند که دشمن بود در سیر  چو خواست دل ز بهر تو ببرد  که دشمن نیارد نکه در تو کرد</p>	<p>مانا که کمر تمند دوست پاید  بسیم سیه تا چه خوانی سید  تا زد دست کو عاصی قلعه بر کرد</p>
<p>بدشمن سپردش که خوشتر  براری همگفت مردم بسوز  کی از دست دشمن بخاوردی  رفیعی که بر خود بیازد دست  که خود بیخ دشمن بر آرد زین  که دست ملک تو نخواهند  که پاکان نویسند ناپاکت  شفیعی بر انکیز و عذری کوی  چو پیمان نه پرشد به دور زمان  چو پچارگان دست زاری برار  چو گفتن که بدرفت نیک آمد  که ناکه در توبه کرد در فداز  که حال عاجز بود در سفر</p>	<p>یکه برد بر پادشاهی ستیز  کوفتار در دست ان کین بگوز  اگر دست بر خود نیارزدی  بیا خورد شمش بدش تو پوت  تو باد دست یکل شو و یک سخن  دریغت فرموده دیو شرت  رواداری از جمل ناپاکت  طریقے بدست آر صلی عوی  که یک خط صورت بنند  و که دست قدرت نداری بکار  گرت رفت از اندازه پرون  فرا شو چو بیند در صلح باز  فردینو بارگناه ای سپر</p>

<p>             شتی بیک مردان بیاید نشینت              ولیکن تو دنبال دیو خیس              پیمبر کسی را شفاعت گرا              ره راست رو تا بمنزل رسید              چو کاوی گصا چشمش بست         </p>	<p>             که هر کین سعادت طلب که دیت              ندانم که با صا طمان چون رسید              که بر جاده شمع پیغمبر است              تو برده سینه زین قبل و آنچه              دوان تا شب و شب جانم که         </p>
--	--

<p>             کل الوده راه مسجد گرفت              یکی منع کرده ش که تبت بر یک              حار رقیقه در دل آمد برین              کل الوده معصیت را پنه کار              نهخت آن ستانده طاعی بود              مکن دامن از کوه زلزل بشوی              اگر مرغ دولت ز قید بخت              و کرد بر شد گرم رو با بست              منوزت اجل دست خواهش              خب ای که کرده خفت و خیز              چو حکم ضرورت بود کاب روی         </p>	<p>             ز بخت نکون طالع اندر کف              مرو دامن الوده در جای پاک              که پاکست بخرم نهشت برین              در آن جای پاکان امید وار              کرا نقد یا بد بضاعه است برد              که تا که زبالا به بند ندجوی              منوزت سر رشته داری بست              زدی بر آمدن غم ندارد دست              بر آور بدرگاه داد ارد دست              بعد ز کینه آب چششی بریز              بریزند باری بدین خاک کوی         </p>
--	--



درانت بنام شفیع آید بقره بر آید خدای از درم	کسی با کست آبروی از شوش روان بزرگان شفیع آورم
--	--

بسی یاد دارم ز عهد صغیر بباز بجه مشغول در شدم بر آوردم ازنی قراری خوش که ای شوخ چشم افتخرد بار بتنها نداند شدن طفل خود تو چون طفل را بسعی افتی ملک با فرومایه مردم نشست بفراک ایگان بر او ز چنگ مردان بقوت طفلان کم اند ز زنجیر نا پارسایان بست اگر حاجتی داری این جلفه که عیدی پرون آدم باید در آشوب خلق از پید کم شدم پدر نا کهانم بماید گوش نکفتم که دستم ز دامن مدار که شکل توان راه نا دیده برو دامن و دست دانا بگیر چو کردی ز بهیبت فروجوی که عارف ندارد ز در پوزه مشایخ چو دیوار حکم اند که در حلقه پارسایان نشست که سلطان این در ندارد کز تو
---

یک غله بردادم توده کرد ایام انصهار <sup>خزمن</sup> <sub>خزمن</sub> شبی است شد اتش بزوه	ز تبار دینی خاطر آسوده کرد بیر باه <sup>شنا</sup> <sub>شنا</sub> نکونخت کا چو سمن بسخت
--	--

دگر روز در خوشه چینی نشست	که یک عود خرمی ناندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خوشیش را
نخواستی که با شیخ چنین تیره افرو	بیدوانیکه خرم خود مسوز
که از دست شد عزت اندر بد	توایی که در خرم آتش زده
فضیلتی بود خرم اندوختن	پس از خرم فوشتن خون
مکن جان من تخم دین ورز داد	من خرم نیک با ای مباد
چو بر گشته بخجی در افتد بر بند	ازو نیکبختان بگیرند پسند
تو پیش از غفوت در غفوت کوی	که سودی ندارد قمان زیر چوب
بر آرزو گریبان غفلت بدست	که فردا نماند مجلس در بدست

یکی متفق بود بر مسکری	که ذکر کرد بروی نکو محضیه
نشست از بختان عرق کرده روی	که ای ایا مجلس گشتم از شیخ کوی
خبر یافتد انای روشن رون	برو بر بشورید گفت ای جوان
نیا دید سیخ شربت از شون	که حق حاضر و شرم داری ز من
نیا سالی از جانب بیچکس	برو جانب حق که دارو کس
چنان شرم دار از خداوندشون	که شرمت ز میسایکانت و شون

زینجا چو کشت از می عشق مست  
 چنان دیکو شهوت رضا داده بود  
 سینه داشت بانوی صرار ز غم  
 در آن لحظه رویش بوسید و  
 غم آلوده یوسف بکنج نشست  
 زینجا دوستش بوسید و پاک  
 بسزدان دل وی در کمش  
 روان کشتش از دیده بچو چو چکا  
 چه سود ارپشمانی آمد کف  
 تو در وی سنگی شدی شرمناک  
 شتاب از پی سرخ روی خویند  
 بعد از آوری خواستش از روز کن

بدامان یوسف در او عفت دست  
 که چون کک در یوسف افتاده بود  
 برو محکف با دادان و شام  
 مبادا که زشت آیدش در نظر  
 بهر زیر نفس ستم کار دست  
 که ای هست پیمان سه کشتی زای  
 بتندی پریشان مکن و ز عشق  
 که بر کرد ناپاکی از من مجوی  
 چو سربایه عمر کردی تلف  
 مرا شرم باد از خداوند پاک  
 و زو عاقبت زرد رویی برند  
 که فردا غمناک مجال سخن

پلیدی کنند کرب بر جای پاک  
 تو آزادی از ناپسندیدها  
 بر اندیشش از آن بند پرکنه  
 اگر باز کردد بصدق و نیاز

چو ششش نماید بپوشد نکال  
 نترس که بر وی قدم دیدها  
 که در خواجه عایضه شود چو کلاه  
 بنزنجیر و بندش نیارند باز

بکین او ری باکی برستین کتون کرده باید عمل را حساس کسی که چه بد کرد هم بد نکرد که آینه از راه کرد سیاه برتس از کفایان خود کینفن	که از وی کزیرت بود یا کزیر نه وقتی که منشور کرد در کتاب که پیش از قیامت غم خود بخورد شود روشن آینه دل راه که روز قیامت تترسی کس
--	---

غیب آدم در سواد حبش بره بر سیکه که دیدم بلند بیج سفر کردم اندر نفس یک گفت کین بندیان بر وف چو کس نیاید دست ستم و کوه عفت را فیست ویر نگو نام را کس نیکه دایه چو خدمت پسندیده ارم بجایه و کوه بنه کوشش کند بنایه و کوه کنج را بست در بندیکه قدم پیش نه کوه فلک بگذری	دل از دم فارغ سر از غیش بخش تیر چند سبکین بر او پای بند بیابان کوفتم چو مرغ از قفس نصیحت بگردد و نوحی شنوند ترا که جهان شعله کیر چه غم زمان حمایت نکردد دلیر برتس از خدا و مژگان از آیه نیندیشم از دشمن تیره رایه عزیز ترش بدارد خداوند کار ز جان داری افتد جز بندگی چه جای فلک که فلک بگذری
---	--

و کو با زمانه کم ایی زرد	نه بینی بتر در جهان هم ز خود
یکه را چو کمان بشود معانی شب از بقراری نیار خفت شب که بر بردی تو بر بچرخ کسی اوز محشر نکند خنجر منور از سر صحرای داری پیغم زیزدان داد اورد اور نخواه کیمی که اور دست از نیست اگر بند دست حاجت برار نیا مد بین در کسی غم خواه زبرد خدا آب روی می	بزد تا چو طبلش بر باد فنا بر و پارسی که کرد و گفت کن آبرویت بزدی بزور که شبها بدر که بر سوز دل در غم خوانان به بند کرم شب تیره تقصیر روز گناه عجب کرمی بکند ز دست و کرم ساری آب حشر نیار که سیل ندامت نشسته گناه که زرد لبش آب دیده سی
بصعان در دم طفل اندر گذشت قصه نقش یوسف جالی نکرد درین باغ سرو نیاید بلند عجبست بر حال اگر کمن شکفت	چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت که مای گوش چو یوسف نخورد که باد اجل بخش ازین بگند که چندین کل اندام در حال شکفت

بدل کفتم ای نیک مردان بمیر  
ز سود او اشفتگی بر قدش  
ز نولم دران جای تار یک و تنگ  
چو باز آمدم زان تغییر بخش  
کرت و حشمت آمد ز تار یک جا  
شب کورخو آنسور چو روز  
تن کار کنی بلرز ز تب  
کو می خراوان طبع طن  
بران خوردی مهدی کی بزنی

که کودک رود پاک و لوده پیر  
بر انداختم سنگی از تر قدش  
بشورید جان و بگردید رنگ  
ز فرزند دل بندم آمد بگوش  
نخستین باش و بار و ستا در ای  
از اینجا چسب غل بر فرود  
ببارد که غلش نیارد طب  
که گندم نیفتاده خوش برند  
کسی بود خوش که خوشی ناند

بیاتاً بر اویم دستیه ز دل  
بر فضل خزان بر بند بی جنت  
بر آرد سینه دستهای نیاز  
پسندار آن در که مرگ زنت  
قصه خلیفه نامدارش  
مطاعت آرد و سکین نیاز  
چو شایخ بر منم بر آید دست

که فردا بر آورده نتوان ز کل  
که نبی برک ماند ز نمر مای سخت  
از رحمت نکود سینه در نیاز  
که نویسد کرد بر آورده دست  
قدیموه اندر کنارش غنچه  
بیاتاً برگاه سکین نواز  
کلی ازین پیشش توانست

خداوند کارا نظر کن بخود  
 گناه آید از بند خاکدار  
 که یا بر ذوق تو پرورده ایم  
 کدا چون کرم بیند و لطف ناز  
 چو ما را بدینا تو کردی عزیز  
 عزیز و خواری خوشی  
 خدایم بعزت که خوادم کن  
 مسلط کن چون منی بزم  
 چه کفتم تیر زین بنا شد بدی  
 مرا مشاری ز روی تو بس  
 کرم بر سر افتد ز تو سایه  
 و کو تاج خشی سر افرازدم  
 تو دانی که مسکین و چاره ام  
 نه تا ز ام این نفس بکش چنان  
 که با نفس شیطان بر آید بزور  
 استفهام  
 بگردان راست که را می بین  
 خدا یا بذات خداوندیت

که جرم آید از بندگان در وجود  
 با بید غفوض خداوند کار  
 با نعم لطف تو خود که ایم  
 نگردد ز دنیا نغشند باز  
 بعقی همین چشم داریم  
 عزیز تو خواری نه بیند رس  
 بدل گنه شد مرام کن  
 ز دست تو بگره عقوبتیم  
 جفا بردن از دست همچون خود  
 و کرم سر را بر کن تکیس  
 سپهرم بود کمترین بایه  
 تو در داد تا کس نمیدارم  
 فروماند نفس ما را دم  
 که عقلم تواند گرفت چنان  
 مصاف پلنگان نیامد بزور  
 وزین دشمنانم پناهی بی  
 باوصاف بی مثل و مانند

بلیک مجاج بیت الحرام  
بتکیه مردان شمشیر زن  
بطاعات پیران ارسته  
که مارا دران ورطه کینفس  
امیدت از آنجا که طاعت کنند  
به نیکنان کز آلایشم دور دار  
به پیران پشت از عبادت دور تا  
که چشم ز روی سعادت میند  
چسب از یقینم فرار راه دار  
من ان زره ام در موای تو  
بگردان زنا دیدنی دیده ام  
ز خورشید لطفت شعاع بسم  
بنی را نکه کن که کهنه کس است  
مرا که بگیری با نفاق و دود  
خدایا بذاتت مران از دم  
دور از حیل غایب شد مرد چون  
چه عذر دارم از دستگ تو دایم

مدفون یرب علیه السلام  
که شیر و غار شمارند وزن  
بصدق جوانان نوحا سته  
ز تنگ دو لاقین نکه دار بس  
که فی طاعتی ترا شفا کنند  
و کوز سیتت رفت مهر و دار  
رسن شرم کنه دیده بر پشت و پا  
زبانم بوقت شهادت میند  
ریند که در دم دست کوتاه دار  
وجود عدم دست کوتاه کیکت  
مع دست برنا پسندیده ام  
که جز در شفاعت نیریند کم  
که دار از شاه انقاسی است  
بنام که عفو نم این غده دار  
که صورت نه بند در می دیگر کم  
کنون کا دم در بر روی میند  
مگر غیبت پیش آورم کای غنی



فقیرم بحسرم کنا هم کیم چو باید از ضعف تا اگوت خدا یا بفضلت شکستیم چه بر خیزد از دست تدبیر ما نه سر چه کورم تو تو هم زدی نه من سر زحمت بدو بر سرم	غیر را تو هم بود بر فقیه اگر من ضعیفم پنا هم تویت چه زور آورد با قضا در حجت همین نکته بس غدر تقصیر ما چه قوت کند با خدای خودی که حکمت چنینی رود بر سرم
---	---

سینه جرده را کسی زشت خواند نه من صورت خویش خود کرده ام تو با من در زشت رویم چه کرد از آنم که بر سر زشتی نشین تو دانی آنست که قادریم کرم ده نمایی رسیدم بخیر جهان افروتن گرنه یاری کند	جوابی بگفتش که میران با که عییم شماری که بد کرده ام نه از منم زشت و زیبا سخا نه کم کردم ای بند پرورش توانی مطلق تویی من کیم ورم رد کنی باز ماندن شب بجانم پیرینه کاری کند
---	---

چه خوش گفت در ویش کوتاه که او توبه بخشید ماند درت	که شب توبه کرد و سحر که شکست که پیمان با بی تابانست و است
--	--

بحققت که چشم ز باطل بود ز  
ز سکنیم روی بر خاک رفت  
تو یک نوبت ای بود حمت بسیار  
ز جسمم درین مملکت ترا نه  
تو دانی ضمیر زبان بسنگان

بنورت که فردا بنامم سوز  
غبار کنا هم بر افلاک رفت  
که در پیش باران نوار غبار  
ولیکن بگلگی و کمر راه نیت  
تو مرم سپید برد جل خسته گان

مغی در بروی جهان بسته بود  
پس از چند سال آن کوه میوه کشین  
بپای بت اندر به امید حسیه  
برزید در خدمتش بار تا  
بتی چون برادر مهاکتس  
که در ماند ام و مشکله ای صم  
بر اشفت کای پای چند سال  
همی که در پیش دارم بسیار  
منوز است آلوده شوی گل  
حقایق شناسی درین پیله  
که سرشته دون یزدان پست

بتی را غنیمت نیاخته بود  
قضا حالش عیشش آورد پیش  
بغلطید پیچاره بر خاک دیو  
که بی پیش سامان نشد کار تا  
که تواند از خود بر اندن کس  
بجان امدم رحم کن بر تنم  
به باطل پرستیدت چند سال  
و گرنه نخواهم ز پروردگار  
که کارش بر آورد یزدان پاک  
سروقت صافی بر او تیره شد  
منوزش سر از خم میخانه

دل از کفر و دست از ایمان است  
 فرو رفت خاطر در آن شکمش  
 که پیش صم پیر ناقص قول  
 کز آن که ما شود نیز در  
 دل اندر صمد بیدای دوست  
 حالت او که برین در سپید

مدایش بر آورد کامی گشت  
 که پیغامی آید بکوش و دوش  
 بسی گفت قوش نیاید قول  
 پس آنکه چه فرق از صم پیر  
 که عاجز تر اند از صم پیر  
 که باز ایدت در دست تیر

فدا یا مقدر کار ایدم  
 نه هست و اید و ایدم

شنیدم کسستی ز تا بنیند  
 بنا اید بر آستان کرم  
 موزن گویمان گرفتش که چین  
 چشایسته کردی که خواهی گشت  
 بگفت این سخن پر و بگفت  
 عجب داری از لطف پرور کار  
 ترا می گویم که عدرم پذیر  
 می شرم دارم ز لطف کریم  
 کسی را که پری در آرزوی  
 من آنم ز پهای اندر افتاده پیر

بمقصود مسجیدی در دودید  
 که یارب بفرودس اعلی برم  
 سگ مسجیدی غافل از عقل و دین  
 نمی زبیدت ناز باروی شیت  
 که مستم بدار از من ای خوابنده  
 که بگردد کنه کایری امیدوار  
 در تو به بارنت و حق دستگیر  
 که خواهم کنه پیش غش عظیم  
 چو دستش نگیری نیز در زیا  
 خدا یا بفضل تو دستگیر

نکویم بزرگیه و جانم بخش  
اگر باری اندک کند داند  
تو بینا و ما خایف از یک که  
بر آورد مردم زبون خودش  
بنا دانی از بندگان کشید  
اگر بچشم شی بمقدار بود  
و کوشش مگیری بقدر گناه  
کرم دستگیری بجای رس  
که ز نور آورد که تو یاری دیش  
که خواهند بودن محشر فتنی  
عجب که بود در اتم از دست ترا  
دل میدهد وقت وقت این مسه  
عجب دارم از شورش ای دین  
نه یوسف که چندان بلا دیدند  
کندی بگرد آل یعقوب را  
بگرداد بدیشان مقید نکود  
زلطفت همین چشم دارم نیز

فرمانده یکی و کنا هم بخش  
بنا بخردی شهره کرد اندم  
که تو پرده پوشی و ما پرده  
تو با بنای در پرده و پرده پوشی  
خداوند کاران قلم کشید  
ماند کفاری اندر وجود  
بروز خ فست و ترا و خواه  
و کبر لکنی بر یکدیگر کم  
که گیرد پو تو رسته کای دیش  
ندانم کدامین دمنده سریق  
که از دست من بگروشی برخواست  
که حق شرم دارد ز موسی فیه  
که شرم نمی دید از نویشتن  
که کشش روان گشت از بند  
که میغ بود صورت خوب را  
بضاعات ز جانتان زد کرد  
برین که بهای غنیمت بخش عینی

که میبش فعال پسندیده	چو عیدی سینه نام تر دیده
ایدم بازرگاری بیست	چیزن کا عقام بیاریست

بضاعت نیاروم الامید	صاحب دیبا
خدایا ز غنوم مکن نا امید	لکهنه القوم
	و عظمی بیگم

قال استور عد الزمة لدى الله  
 الى الله الملك الغنا عبد الله  
 ابن محمد بن غرقه بن عبد الله بن غرقه

من مولا با صلوة الله  
 الكواكب الخلق و  
 يوسف بن الخلق  
 جابر بن عبد الله  
 عليه

ما كان في واحد  
 منكم  
 ابراهيم



Bibliothèque de l'École Royale  
des Jeunes de langues  
de Paris

Inscrit au Catalogue, S 3, Langue  
Persane, sous le N<sup>o</sup> 11.

---

الحمد الذي نور قلوبنا على بعضنا به فله منة الرعانة وشفهم بلش المبراز فاصح  
 عنتم العلة شمو الى غانة النراة و عنتم كنوزا هي خير مطلوب و ما تحصل الغانة المرح  
 على بسوط افضالنا تقع و شمس اعطانه كاتع و استر زين بنصرة من نون اللم  
 وانتهاده لال الاله و حد المار كل له ساق او ضره اليوم الما و ذخر اوار و و كسار  
 وانتهاده لال الاله و حد المار كل له ساق او ضره اليوم الما و ذخر اوار و و كسار  
 قوله و فاع صبر الاله عليه و عا له و اصحاب صدق شرا ذق بالزيان و نقصا عن بلر كا  
 و يتبع مع الباقي الصافي و تدوم و ورام الارض و المكون و سلم نبي

قطعه  
 معتبر در جهانده دون و دنی  
 دایما ذلت او زده اصل من  
 حال عالم مثال در یاد  
 کوی یک زبر و جیفه ذم

کفتم سیمون خان  
 کفتم سیمون خان اولدم  
 فاش زده چوخ  
 فاش زده چوخ اولدم  
 خلقک کوزینه ایکی  
 خلقک کوزینه ایکی اولدم  
 کونکد کایه اسب و شتر بار کایه  
 کونکد کایه اسب و شتر بار کایه اولدم  
 بار کایه شکر کوی  
 بار کایه شکر کوی اولدم  
 بلبله ایله غنیز بکن خار اولدوک  
 بلبله ایله غنیز بکن خار اولدوک  
 آزاده ایکن بند کورنیک  
 آزاده ایکن بند کورنیک اولدوک  
 سونکده تیغقله کورنیک  
 سونکده تیغقله کورنیک اولدوک  
 حل کویله بدی قلله بی دزدار اولدوک  
 حل کویله بدی قلله بی دزدار اولدوک

حرف اول  
 در سطره اول  
 و در سطره اول

Alman

عن  
الحق  
الله  
شاه  
و  
باب  
من  
من





